



ولادیمیر ناسنای زنده





بنگاہ نشریات پروگرس  
مسکو





ولادیمیر کورولنکو  
نابیٰ‌نای نوازنده

**ВЛАДИМИР КОРОЛЕНКО**

**СЛЕПОЙ МУЗЫКАНТ**

*На персидском языке*

ترجمه از گمایون  
آرایش کتاب از ب. باسف

## «نایینای نوازنده»

سخنی چند در باره نویسنده و کتاب.  
ولادیمیر کورولنکو بسال ۱۸۵۳ در اوکرائین دیده بجهان گشود. کورولنکو مناظر بسیار زیبای این سرزمینهای جنوب خاوری روسیه را، که کودکی خود را در آنجا گذراند، در داستان «نایینای نوازنده» توصیف کرده است. کورولنکو در سال ۱۹۲۱ رخت از جهان برپست. او از شصت و هشت سال زندگانی خود چهل و پنجسال را به نویسندگی وقف کرد و چندین جلد داستانها و رمانهای بسیار نفز بنگارش در آورد. ماکسیم گورکی در وصف آثار او گفته است: «در هر صفحه‌ای از کتاب کورولنکو تبسم انسانی و خردمندانه روحی بزرگ را، که بسیار اندیشیده و سرد و گرم بسیار چشیده است، احساس میکنی».

---

داستان «نایینای نوازنده» یکی از درخشنده‌ترین آثار کورولنکوست. ولی این داستان تنها سرگذشت سوزناک پسری

نایینا نیست، که استعداد و قریحه‌ای شگفت دارد، بلکه کتایست در باره انسان، که روحاً بلوغ و روشن بینی را باز یافته است.

غالباً داستان «نایینای نوازنده» را داستان نیکبختی مینامند. به این پرسش «نیکبختی انسانی در چیست و از کدام راهها بهتر به آن میتوان رسید؟»، که نویسنده مطرح ساخته، هر یک از قهرمانان کتاب: پتر نایینا، مادر او، دوشیزه محبوبش، دائی ماکسیم، آموزگار معنوی او، همه کسانی که با «نایینای نوازنده» برمیخورند، پاسخ میدهند. خواننده کتاب نیز در این اندیشه غوطه ور میگردد و راز اینکه چرا مردمی با سن و سال مختلف در کشورهای گوناگون با علاقه استوار این کتاب را میخوانند، در افکار و اندیشه‌هایست، که این کتاب نغز و پر مغز در آنان بیدار میکند.





## فصل یکم

### ۱

در نیمه شبی خلوت و تاریک، در خانواده‌ی ثروتمندی، در سرزمین جنوب باختری کودکی بدنيا آمد. مادر جوان در بیهوشی عمیق دراز کشیده بود، اما هنگامیکه نخستین فریاد آهسته و شکایت آمیز نوزاد در اطاق بلند شد، مادر با چشمان بسته در بستر بخود پیچید. لبهایش آهسته چیزی نجوا کردند و بر روی چهره‌ی دلارام رنگ —

پریده‌اش که تقریباً هنوز خطوط و وجنات کودکی را حفظ نموده بود، مانند صورت کودکی ناز پرورده که اندوهی غیر عادی متحمل شده باشد، از رنجی تحمل ناپذیر چین و آژنگ پدیدار شد.

قابله گوشش را بسوی لبهای او که آهسته چیزی نجوا میکردند، خم نمود.  
زائو میپرسید:

— چرا... چرا او؟

قابله سؤال را نفهمید. نوزاد دوباره داد زد. آثار رنج سوزانی بر چهره‌ی زائو پدیدار شد و سرشکی بزرگ از چشمان بسته‌اش سرازیر گردید.  
لبهایش کماکان آهسته نجوا کردند:

— چرا، چرا؟

قابله اینبار سؤال را درک کرد و آرام پاسخ داد:  
— شما میپرسید چرا نوزاد گریه میکند؟ همیشه همینطورست، آرام بشوید.

اما مادر نمیتوانست آرام بشود. هربار از شنیدن فریاد جدید کودک بخود میلرزید و با بیتابی خشم آلودی تکرار میکرد:

— چرا... اینطور... اینطور وحشتناک؟

قابله در فریاد کودک چیز خاصی نشنید و چون دید که مادر درست در بیهوشی تیره و تاری حرف میزند و احتمالاً فقط هذیان میگوید، او را بحال خود گذاشت و بکار کودک مشغول شد.

مادر جوان ساکت شد، فقط گاه بگاه اندوهی طاقت — فرسا که نمیتوانست با حرکات و کلمات راه بیرون باز کند سرشکهای بزرگی از چشمان او جاری میکرد. قطرات اشک از میان مژگانهای پرپشتش تراوش کرده و بروی گونه‌های سفید و رنگ پریده مرمین می‌غلتیدند.

شاید دل مادر احساس کرده بود که به‌مراه کودک نوزادش غمی تیره و درمان ناپذیر پا بجهان گذاشته و بالای گهواره قرار گرفته، تا اینکه نوزاد را تا لب گور همراهی کند.

وانگهی، شاید اینها هذیان واقعی بود. در هر صورت نوزاد کور دنیا آمد.

## ۲

این نکته را ابتدا هیچکس ملتفت نشد. پسرک با همان نگاه تیره و نامشخص، که همه‌ی نوزادان تا سن معین دارند، مینگریست. روزها پشت سر هم می‌گذشتند، حالا دیگر سن نوزاد را از روی هفته‌ها حساب میکردند. چشمانش روشن شدند، خماری تار و تیره‌ی آنها برطرف شد. مردمک چشمش شکل معینی بخود گرفت. ولی بچه به‌مراه پرتوی روشنائی، که با چه‌چه‌ی دلپذیر پرندگان و زمزمه شاخ و برگ درختان سر سبز آلس باغ انبوه روستائی که درست زیر پنجره خم و راست میشدند، باطاق رسوخ میکرد سرخود را برنمیگرداند. مادرش پس از بهبودی یافتن، نخستین

کسی بود، که با نگرانی به حالت عجیب صورت فرزند خود، که بیحرکت و به نحوی غیرکودکانه جدی میماند، توجه کرد.

زن جوان مانند قمری ترسیده‌ای بمردم نگاه میکرد و میپرسید:

— بمن بگوئید چرا او اینطور است؟

بیگانگان با بیاعتنائی میپرسیدند:

— مگر چطور است؟ او با سایر اطفال هم سن و سال خود تفاوتی ندارد.

— ببینید او به چه طرز عجیبی با دستهایش چیزی را جستجو میکند...

دکتر جواب داد:

— کوچولو هنوز نمیتواند حرکات دستش را با تأثیرات بینائی تطبیق بدهد.

حدسی دهشتناک از سینه مادر ناگهان بیرون جست:

— پس چرا او همه‌اش بیک سمت نگاه میکند؟..

او... او کور است؟ — و دیگر هیچکس نمیتوانست خاطر مادر را آرام کند.

دکتر بچه را بروی دست گرفت و سرعت بسوی

روشنائی برگرداند و به چشمانش نگاه کرد. دکتر کمی شرمند شد و چند جمله بی‌سروته گفت و رفت و ضمناً وعده داد که پس از دو روز بیاید.

مادر گریه میکرد و مانند پرنده‌ای تیر خورده

پروبال میکوفت و فرزندش را بسینه میفشرد، در حالیکه

چشمان کودک همچنان بدون حرکت و با نگاهی خیره و ناگوار بیک سمت دوخته شده بودند.

دکتر واقعاً پس از دو روز برگشت و اوفتالموسکوپی با خود آورد. او شمعی روشن کرد و آنرا به چشم کودک نزدیک میکرد و دور میبرد و به کودک نگاه میکرد و سرانجام با قیافه‌ای متاثر و شرمگین گفت:

— خانم، متأسفانه شما اشتباه نکرده‌اید... پسرتان واقعاً نابیناست... و آنهم نابینائی درمان ناپذیر...  
مادر با آرامش اندوهناک این خبر را شنید و آهسته گفت:

— من اینرا از مدتها پیش میدانستم.

### ۳

خانواده‌ایکه کودک نابینا در آن دنیا آمد قلیل —  
العهه بود. این خانواده گذشته از کسانی، که نام بردیم، از پدر و «دائی ما کسیم» تشکیل میشد، که همه‌ی افراد خانواده و حتی بیگانگان بدون استثناء او را بدین نام میخواندند. پدر به هزاران نفر دیگر از ملاکین روستائی سرزمین جنوب باختری شباهت داشت: نیکدل و حتی میتوان گفت مهربان بود، از کارگران بخوبی مواظبت میکرد و به ساختن و تجدید ساختمان آسیاها علاقه وافر داشت. این مشغولیت تقریباً اوقات او را می‌گرفت و باینجهت صدای او فقط در ساعات معلوم و معینی، که مصادف با ناهار و

صبحانه و سایر امور نظائر آنها بود، در خانه شنیده میشد. در این مواقع او همیشه این جمله دائمی را بزبان میآورد: «عزیزم، آیا سلامت هستی؟» - سپس پشت میز مینشست و دیگر حرفی نمیزد، جز اینکه بندرت چیزی در باره دیرکهای بلوطی و چرخ دنده‌ها اطلاع میداد. معلومست، که زندگی مسالمت آمیز و بی تکلف او کمتر در تکوین روحيات پسرش منعکس میشد. اما در عوض دائی ماکسیم بکلی نوع دیگری بود. دهسال قبل از این وقایع، دائی ماکسیم نه تنها در پیرامون ملک خود، بلکه حتی در «کنتراکتها»ی \* کیف هم بعنوان خطرناکترین ستیزه‌جو شهرت داشت. همه تعجب میکردند، که چطور در خانواده‌ای از تمام جهات محترم، مانند خانواده‌ی خانم پوپلسکایا، که قبل از ازدواج نام خانوادگیش یاتسنکو بود، ممکنست چنین برادر بدی بوجود بیاید. هیچکس نمیدانست، که چطور میبایست با او رفتار کرد و چطور رضایت خاطرش را فراهم کرد. به خوش‌زبانی ملاکین باخشونت جواب میگفت، اما چنان خودسریها و گستاخیهایرا به دهقانان اجازه میداد، که آرام - ترین نجبا بدون شک سیلی و کشیده را جواب آنها میشمرد. سرانجام، خوشوقتی بزرگی نصیب کلیه‌ی مردم خیراندیش شد و دائی ماکسیم بعلت نامعلومی بشدت بر اتریشیها خشمگین گردید و راه ایتالیا را در پیش گرفت و در آنجا

---

\* کنتراکت نام بازار مکاره‌ای بود که در کیف تشکیل میشد و روزگاری شهرت فراوان داشت.

به ستیزه جو و مرتدی نظیر خود - به گاریبالدی ملحق گردید، و بقارایکه خوانین ملاک با ترس و وحشت نقل میکردند، این گاریبالدی با ابلیس عقداخوت بسته و برای پاپ دیناری ارزش قائل نبود. البته ماکسیم باینطریق روح منقلب و معتزلی خود را به لعنت ابدی دچار کرد ولی در عوض بازارهای مکاره با جار و جنجال کمتری برگزار میشدند، و بسیاری از مادران اشراف و نجیب‌زاده از سرنوشت فرزندان خود مضطرب نمیگردند.

لابد اتریشیها هم بشدت بر دائی ماکسیم خشمگین شدند. روزنامه کوریرکا، که از دیر باز جریده‌ی محبوب ملاکین بود، گله بگاه در گزارشها از جمله‌ی جسورترین هم‌زمان گاریبالدی دائی ماکسیم را نیز نام میبرد، تا اینکه یک روز ملاکین بوسیله همان روزنامه‌ی کوریرکا مطلع شدند، که ماکسیم با اسبش در میدان نبرد بزمین افتاده است. اتریشیهای خشمگین، که ظاهراً مدت‌ها بود علیه این اوکرائینی آزادخواه متعصب (که بعقیده هموطنانش گویا گاریبالدی تنها باو متکی بود) دندان تیز کرده بودند، او را مثل کلم با شمشیر ریز ریز کردند. ملاکین در دل گفتند:

- ماکسیم به عاقبت بدی دچار شد. - و این واقعه را به حمایت خاص پتر مقدس از جانشین زمینی خود منسوب نموده و ماکسیم را مرده می‌شمردند.

ولی معلوم شد، که شمشیرهای اتریشی نتوانسته بودند روح سرکش او را از بدنش برانند و این روحش

در تنی، که بشدت معلول شده بود، باقیماند. جنگجویان گاریبالدی رفیق پر ارج خود را از میدان کارزار بدر برده و به بیمارستانی سپردند، و ماکسیم پس از چند سال ناگهان در خانه‌ی خواهر خود پدیدار شد و در آنجا ماندگار گردید.

اکنون دیگر فرصت دوئل نداشت. پای راستش را بکلی بریده بودند و باینجهت با عصای زیر بغل راه میرفت، دست چپش آسیب دیده و تنها بدرد آن میخورد، که بنحوی به دسته‌ی عصا تکیه کند. باری، او بطور کلی جدی تر شد، آرامش یافت و فقط گاهگاه زبان تیزش با همان برندگی عمل میکرد، که روزگاری شمشیرش. او دیگر به کنتراکتها نمیرفت، بندرت در مجامع حضور مییافت، بیشتر اوقات را در کتابخانه خود به خواندن کتابهایی میگذراند، که هیچکس در باره آنها چیزی نمیدانست، جزاینکه حدس میزدند که این کتابها کاملاً کفرآمیز هستند. او چیزی هم مینوشت، ولی از آنجا، که آثارش هرگز در روزنامه کوریرکا چاپ نمیشدند، هیچکس برای آنها اهمیتی جدی قائل نمیشد.

در آن هنگامیکه موجودی نوین در خانه‌ی روستائی پدیدار گردید و برشد آغاز نمود در میان موهای دائی ماکسیم، که کوتاه تراشیده شده بود تارهای سیمگونی از موهای سفید پدیدار شده بودند. شانه‌هایش در اثر تکیه‌ی دائمی بر عصاها بلند شدند و بدنش شکل چهار گوشه‌ای بخود گرفت. سیمای عجیب و ابروهایش که با اخم و ترشروئی بهم گره خورده بودند، تق و تق عصاهای زیر —



بغلی، پیی که او هرگز از دهان برنمیداشت و توده‌های دود توتون، که همیشه او را احاطه کرده بود، - همدی اینها مردم بیگانه را میترساند و فقط نزدیکان این معلول میدانستند، که در درون این تن زخم خورده و چاک چاک شده قلبی گرم و دلی مهربان میتپد، و در درون سربزرگ و چهار گوش و مستور از موهائی زبر و پرپشت مغزی خستگی ناپزیر در فعالیت است.

اما حتی نزدیکانش نمیدانستند، که افکارش در آن هنگام پیرامون چه مسائلی دور میزند. آنها فقط میدیدند که دائی ماکسیم گه بگاه ساعتها، با نگاهی تار و ابروانی پرپشت و گره خورده و مغموم در میان دود آبی رنگ توتون، بیحرکت مینشیند. اما این جنگاور معلول در این لحظات به آن میاندیشید، که زندگی مبارزه است و در این مبارزه برای معلولین جائی نیست. میاندیشید، که برای همیشه از صفوف مبارزه اخراج شده و اکنون بیهوده با وجود خود بار ارا به زندگی را سنگین میکند. خود را پهلوانی سپیدداشت، که زندگانی از زین سرنگوش کرده و بخاکش انداخته است. آیا زبونی نیست که مانند کرمی لگدمال شده در گردو خاک جاده بخود پیچید، آیا زبونی نیست، که رکاب فاتح و غالب را بگیرد و بقایای ناچیز زندگانی خود را از او تکدی کند؟

در آن گیر و دار، که دائی ماکسیم با دلاوری خونسردانه‌ای پیرامون این تفکرات دردناک تعمق میکرد و دلائل و براهین له وعلیه را مد نظر گرفته و در برابر

هم قرار میداد، موجود نوینی در جلو چشمانش پدیدار گردید که بحکم تقدیر معلول بدنیا آمده بود. او ابتدا به کودک نایینا توجهی نداشت، اما بعدها شباهت عجیب سرنوشت پسرک با سرنوشت خود او، توجه دائمی ماکسیم را بخود جلب کرد.

یکبار او از گوشه چشم به پسرک نگاه کرده و متفکرانه گفت:


— ام... بله، این کوچولو هم معلول است. اگر ما دو نفر را روی هم بگذارند شاید آدمکی نزار بوجود آید. از آن روز نگاه دائمی ماکسیم بیش از پیش به کودک دوخته میشد.

#### ۴

کودک نایینا بدنیا آمد. در این بدبختی او کی مقصر است؟ هیچکس! در اینجا نه فقط حتی سایه‌ای از «بدخواهی» کسی در بین نیست، بلکه خود علت سیاه‌روزی او در قعر جریانهای مرموز و بغرنج حیات پنهانست. اما در عین حال پس از هر نگاه به کودک نایینا قلب مادرش از دردی جانکاه فشرده میشد. البته او در این مورد مانند هر مادری از درک مصیبت فرزند خود و از پیش بینی اندوهبار آینده دردناک و دشواری، که در انتظار فرزندش بود، رنج میکشید، اما گذشته از اینها این زن جوان در ته دل از درک این نکته نیز درد میکشید،

که علت مصیبت بصورت امکانی مهیب در کسانی نهفته بوده است که زندگی را به کودک داده‌اند... اینها کافی بود تا موجودی کوچک، که چشمانی زیبا، ولی ناینا داشت، به مرکز ثقل خانواده، به مستبدي غير ارادی مبدل گردد که با کمترین هوی و هوس او همه چیز در خانه دگرگون میشد.

هرگاه سرنوشتی شگفت و شمشیر اتریشی‌ها دائی ماکسیم را وادار نمیکردند، که در این ده، در خانواده‌ی خواهرش مقیم شود، معلوم نیست پسر بچه‌ای، که بعزت سیاه‌روزی خود برای خشم و غضب بی‌سبب زمینه‌ی مساعدی داشت و همه اطرافیانش میکوشیدند خودخواهی و خودپرستی را در نهادش پرورش بدهند، بمرور زمان چه از آب درمی‌آید.

وجود پسرک ناینا در خانه، افکار فعال جنگجوی معلول را بتدریج و بطریقی نامحسوس به سمت دیگری سوق داد. او کماکان ساعت‌های متوالی مینشست و پیش را دود میکرد، ولی در چشمانش بجای دردی عمیق و مبهم اکنون حالت متفکر ناظری ذینفع دیده میشد. هرچه دائی ماکسیم بیشتر پسرک را مدنظر قرار میداد،  روهای پرپشتش بیشتر گره می‌خوردند و او با شدت بیشتری به پیش پوک میزد. سرانجام یکروز او تصمیم بمداخله گرفت و در حالیکه حلقه‌های دود را یکی پس از دیگری بهوا میفرستاد گفت:

— این بچه بمراتب تیره‌روتر از من خواهد بود.  
بهرتر بود، که بدنیا نیامد.

زن جوان سرش را بزیر انداخت و قطره‌ای اشک  
بروی کاری، که در دستش بود افتاد و آهسته گفت:  
— ماکس، این نکته را بمن یادآوری کردن سنگدلیست.  
یادآوری بدون مقصود...

ماکسیم در پاسخ گفت:

— من فقط حقیقت می‌گویم. من یک پا و یکدست  
ندارم، ولی چشم دارم. این بچه چشم ندارد و برورزمان  
نه دست خواهد داشت، نه پا خواهد داشت، نه اراده خواهد  
داشت...

— آخر چرا؟

ماکسیم با لحن ملایم‌تری گفت:

— آنا، مقصود مرا درک کن. من حاضر نمیشدم  
که بیهوده مطالبی جانگزا بتو بگویم. پسرک دستگاه  
اعصاب ظریفی دارد. او هنوز تمام امکانات را دارد، که  
بقیه‌ی استعدادهای خود را تا آن درجه تکامل بدهد، که  
بتواند لااقل تا حدودی جبران کوری او را بکنند. اما  
برای این مقصود تمرین لازست و تمرین فقط مولود  
ضرورتست. مواظبت ابلهانه، که ضرورت تلاش و کوشش  
را برای او منتفی می‌سازد، هر گونه شانس او را برای  
زندگی پرو پیمانه تری نابود میکند.

مادر عاقل بود و باینجهت توانست بر میل طبیعی  
خود، که وادارش میکرد بمجرد شنیدن هر ناله‌ی تضرع—

آمیز کودک سر از پا نشناخته و بسویش بشتابد، فائق آید. چند ماه پس از این گفتگو پسرک آزادانه و بسرعت در اطاقها میخزید و بسوی هر صدائی گوش تیز میکرد و هر چیزی را که بدستش میافتاد با چستی و چالاکى عجیبی، که برای سایر کودکان غیر عادى بود، لمس و دستمالی میکرد.

## ۵

او بزودی یاد گرفت که مادرش را از طرز راه رفتن و از روی خش و خش پیراهن و از روی علامات دیگری، که فقط او بتنهایی درک میکرد و برای سایرین نامفهوم بود، بشناسد: شماره‌ی حاضرین در اطاق هر قدر هم که زیاد بود و به هر شکلی، که آنها حرکت میکردند، معینا او همیشه بدون اشتباه بسمتی میرفت، که مادرش در آن طرف نشسته بود. وقتی مادر او را ناگهان بروی دست بلند میکرد او همیشه فوراً میفهمید، که روی دست مادر نشسته است. اما وقتی دیگران او را بروی دست میگرفتند او بسرعت با دستهای کوچک خود بلمس کردن صورت کسی میپرداخت که او را بدست گرفته بود و دایه و دائی ماکسیم و پدرش را نیز بسرعت میشناخت. اما هرگاه بروی دست شخصی ناشناس قرار میگرفت آنوقت حرکات دستهای کوچک او کندتر میشدند: پسرک با احتیاط و دقت بصورت ناشناس دست میکشید و حالت صورتش

مبین دقت شدید بود: مانند آن بود، که گوئی با نوک انگشتانش «نگاه میکرد».

طبعاً او کودکی بسیار دل‌زنده و پرجنب و جوش بود. ولی ماهها پشت سرهم میگذشتند و کوری بیش از پیش اثر خود را بر طبع پرشور او که دیگر به تکوین یافتن آغاز نموده بود، باقی می گذاشت. چابکی حرکاتش کم‌کم ناپدید میشد، او به گوشه و کنار خلوت پناه میبرد و ساعت‌های متوالی با سیمائی متحجر، آرام و بیحرکت مینشست، گوئی به صدائی گوش فرا داده است. هرگاه اطاق در خاموشی فرو رفته بود و تغییر و تبدیل صداهاى گوناگون توجه او را جلب نمیکردند، بنظر میرسید، که کودک به چیزی میاندیشد و برچهره زیبایش، که حالت جدی غیر کودکانه‌ای دارد اثر تعجب نقش بسته است.

دائی ماکسیم درست حدس زد: دستگاه ظریف و کامل اعصاب پسرک کار خود را انجام میداد و گوئی میکوشید تا با قابلیت درک حواس لامسه و سامعه تا حدود معینی کمال استنباطات خود را احیا نماید. دقت و ظرافت حس لامسه‌ی شگفت انگیز او همگان را متعجب میساخت. گاهی بنظر میرسید که او حتی از احساس رنگها نیز بی بهره نیست: هرگاه تکه پارچه‌های رنگارنگی بدستش میافتاد انگشتان ظریفش را مدت بیشتری روی آنها نگاه میداشت و حالت دقتی شگفت آور بر صورتش ظاهر میشد. اما با گذشت زمان بیش از پیش واضح شد، که فهم و شعور او بویژه در جهت شنوائی تکامل مییابد.

چندی نگذشت که او اطاقها را از روی صداهایشان بخوبی شناخت: طرز راه رفتن اعضای خانواده، صدای جروجر صندلی را که از نشستن دائمی معلول بلند میشد، خش و خش خشک و منظم نخ را در دستهای مادر و تیک و تاک آرام ساعت دیواری را تشخیص میداد. گاهی هنگام خزیدن در امتداد دیوار او به فش و فش ملایمی، که برای دیگران قابل استماع نبود، با دقت گوش میداد و دستش را بلند کرده و مگسی را، که روی کاغذ دیوار میدوید با دست تعقیب میکرد. وقتی که مگس ترسیده از جا بلند میشد و میپرید، حالتی مبنی بر حیرتی دردناک در صورت پسر بچه‌ی نایینا ظاهر میشد. او نمیتوانست برای ناپدید شدن اسرار آمیز مگس بخود توضیحی بدهد. ولی بعدها در چنین مواردی سیمایش حالت دقتی متفکرانه را حفظ میکرد، او سرش را به آن سو برمیگرداند که مگس به آنجا پریده بود، شنوائی بسیار حساس او طنین ظریف بالهای مگس را در هوا میشنید.

جهانیکه میدرخشید و میجیبید و پیرامونش همه‌ی میگرد، بویژه بشکل اصوات بدرون سر کودک نایینا رسوخ مینمود و تصورات او بصورت این اصوات مجسم میگردیدند. اثر دقت خاصی نسبت به اصوات در صورت او باقی میماند، فک پائینی او بروی گردن باریک و دراز شده‌اش کمی بجلو کشیده میشد. ابروهایش تحرک خاصی پیدا میکردند و چشمان زیبا ولی بیحرکت بچهره‌ی کودک نایینا حالتی دل‌آزار و در عین حال رقت انگیز میبخشیدند.

سومین زمستان زندانی او پایان میرسید. برف در حیاط آب میشد. آبهای بهاری شرشرکنان جریان میافتند و در عین حال سلامتی پسرک، که در تمام مدت زمستان بیمار بود و باینجهت سراسر زمستان را در اطاقها گذرانده و بمیان هوای آزاد نیامده بود، رو به بهبودی میرفت.

چهارچوب جلویی پنجرهها را بر داشتند و بهار با نیروئی دو چندان بدرون اطاق تاخت. خورشید خندان بهاری از میان پنجرههای روشن بداخل اطاق مینگریست، شاخههای برهنه درختان آتش تاب میخوردند، کشتزارها از دور سیاهی میزدند و در برخی نقاط آنها لکههای سفید برفیکه آب میشد، بچشم میخورد، در پاره‌ای جاها جوانه‌های تازهی گیاهها سر از خاک بر آورده بودند و زمین کمی سبز بنظر میرسید. همه آزادانه‌تر و بهتر نفس میکشیدند و بهار سر شار از موج تازه و روحبخش نیروی زندگی در آنها تاثیر میکرد.

اما برای کودک ناینا بهار بصورت همهمه‌ی شتابناکی بدرون اطاق میتاخت. او میشنید که آبهای بهاری چگونه در جویبارها میدوند و درست مانند آنکه بتعقیب یکدیگر پرداخته باشند، از سنگی بروی سنگی دیگر میجهند و زمینی را که نرم و مرطوب شده میبرند و باعماق آن فرو میروند، شاخه‌های درختان آتش در آنسوی پنجره‌ها بچ و بچ میگردند و با ضربات آهسته‌ای به شیشه‌های پنجره



خورده و جرنک و جرنکی بر پا میکردند. قندیل‌هائی، که از بامها آویزان بودند از سرمای بامدادی یخ بسته و حالا در زیر پرتو خورشید گرم شده و با شتاب چکه میکردند و هزاران ضربت پرتنین بزمین میکوفتند. این صداها مانند سنگریزه‌های براق و زنگداری، که ضربهای سریع پرتاب و شکنی داشته باشند، بداخل اطاق میافتادند. گاه بگاه از میان این قیل و قال و همهمه، آواز درناها از ارتفاع زیاد با نرمش شنیده میشد و چنانکه گوئی در میان هوا به آهستگی محو میگردد، بتدریج خاموش میشد.

این جنب و جوش طبیعت در چهره‌ی پسرک بصورت تعجبی دردناک منعکس میگردد. او با فشار بابروهایش گره میانداخت و گردن میکشید و گوش فرا میداد و سپس مانند آنکه از بدووادوی نامفهوم اصوات مضطرب شده باشد، ناگهان دستهایش را دراز کرده و مادرش را میجست و خود را بدامن مادر میانداخت و محکم بسینه‌ی او میفشرد.

مادر از خود و از سایرین میپرسید:

— این چه حالست، که باو دست میده‌د؟

دائی ماکسیم با دقت به سیمای پسرک نگاه میکرد و نمیتوانست برای اضطراب نامفهوم او توضیحی بیابد. مادر در چهره‌ی پسر خود آثار سؤال و تعجبی

دردناک را دیده و حدس میزد:

— او... نمیتواند بفهمد.

پسرک واقعا مضطرب و آشفته بود: او یا صداهای نوینی میشنید و یا متعجب میشد از اینکه صداهای پیشین، که او شروع به انس گرفتن به آنها کرده بود، ناگهان خاموش شده و معلوم نبود در کجا ناپدید میشدند.

## ۷

هرج و مرج و بیسر و سامانی بهاری پایان رسید. کار طبیعت در زیر انوار گرم خورشید بیش از پیش بمجرای خود میافتاد، گوئی زندگی نیروهای خود را جمع آوری کرده بود، پیشروی آن درست مانند قطاری، که سرعت گرفته باشد، تندتر میشد. چمن تازه در زیر پرتو خورشید سبز شده و عطر جوانه‌های سپیدار در هوا پراکنده بود. تصمیم گرفتند پسرک را به دشت، به کنار رودی، که در آن نزدیکی‌ها میگذشت ببرند.

مادر دست او را بدست گرفته و هدایتش میکرد. دائی ماکسیم با عصای زیر بغلی از کنارشان میامد و همگی بسوی تپه‌ای در کنار رود رفتند، که خورشید و باد بحد کافی خشکش کرده بودند. تپه از گیاهان پرپشت یکپارچه سبز بود و از فراز آن منظره‌ی دشت وسیع در برابر دیدگان گشوده میشد.

روشنائی روز آفتابی چشمان مادر و دائی ماکسیم را خیره میکرد. پرتو خورشید صورتهایشان را گرم میکرد و نسیم بهاری، چنانکه گوئی بالهای نامرئی خود را تکان

میدهد، این گرمارا میزدود و خنکی تازه‌ای جانشین آن میساخت. هوا آمیخته به چیزی بود، که تا حد لختی و سستی سکرآور بود.

مادر احساس کرد که دست کوچک بچه در دستش محکم بهم فشرده شد، ولی وزش سکرآور بهار حساسیت او را نسبت به این ابراز اضطراب کودکانه کمتر نموده بود. مادر نفسهای عمیق میکشید و از جلو میرفت و بعقب سر برنمیگردانید، اما هرگاه سربرمیگرداند حالت عجیبی را در صورت پسرک میدید. پسرش با تعجبی سکوت آمیز چشمان بازش را بسمت خورشید برمیگرداند. لبهایش از هم جدا شده بودند، او مانند ماهی، که از آب بیرون آورده باشند، با نفسهای تند و تند هوارا بسینه خود فرو میبرد. گه گاه حالت شوق دردآلودی از صورت کوچک سراسیمه و عاجز او میگذشت، این حالت بصورت یکنوع حمله‌ی عصبی پدیدار میشد و لحظه‌ای او را روشن میکرد و بلافاصله بحالت تعجب، تعجبی، که به ترس و سزالی حیرت‌آلود میرسید، مبدل میگرددید. فقط تنها چشمهایش همچنان با نگاهی یکنواخت و ثابت و نایبنا مینگریستند.

آنها وقتی به تپه رسیدند، هر سه نفر نشستند. وقتی مادر پسرش را کمی از زمین بلند کرد تا او را راحت‌تر بنشانند، او دوباره با ترس و لرز به پیراهن مادر چسپید، بنظر میرسید، که میترسد به جایی سقوط کند، گوئی زمین را در زیر پای خود احساس نمیکرد. اما مادر اینبار هم حرکت

اضطراب آلود را درک نکرد، زیرا چشمان و توجهش به منظره دلربای بهاری دوخته شده بودند.

نیمه‌ی روز بود. خورشید آهسته در آسمان نیلگون میگذشت. از تپه‌ای، که رویش نشسته بودند رودخانه‌ی، که از آبهای بهاری گسترش یافته بود، دیده میشد. رود یخپاره‌های خود را برده بود و فقط آخرین تکه‌های یخ گاه بگاه در اینجا و آنجا بسطح آب آمده و شناکنان آب میشدند و مانند خالهای سفیدی بچشم میخوردند. چمنزارهای ساحلی را آب فرا گرفته و بصورت خلیجهای پهناوری درآورده بود و ابرهای سفید با گنبد لاجوردی آسمان واژگونه در آب منعکس شده و آرام در ژرفای آن شناور شده و ناپدید میگردیدند و گوئی مانند یخ پاره‌ها آب میشدند. گاهگاه از وزش باد امواج کوچک و سبکی بر میخاستند و در پرتو آفتاب میدرخشیدند. دور از رودخانه، خاک مزارع پف کرده سیاهی میزد و بخار میکرد، بخار مانند دود رقیق موج و لرزنده‌ای کلبه‌های کاه‌پوش دوردست و خط آبی رنگ جنگل را که بطور مبهمی بچشم میخورد، در زیر خود میپوشاند. گوئی زمین نفس میکشید و از آن چیزی شبیه به دودی که از مجمر برمیخیزد، با آسمان بلند میشد.

طبیعت عینا مانند معبد بزرگی که برای جشن آماده شده باشد، در پیرامونشان دامن گسترده بود. اما این منظره برای پسرک ناینا فقط تاریکی بیکرانی بود، که بطرزی غیرعادی در اطرافش متلاطم بود، میجنبید، میگرید و زنگ

میزد، با تأثراتی غیرعادی، که تا کنون برایش مجهول بود، بسویش میامد و از هر طرف با روحش تماس مییافت و قلب بچگانه‌ی او از سیل این تأثرات بنحوی دردناکی میتپید.

از قدمهای نخستین، وقتی پرتوهای آن روز گرم آفتابی بصورتش خورده و پوست لطیفش را گرم کردند، او از روی غریزه چشمان نایینایش را بسوی خورشید برمیگرداند، گوئی احساس میکرد، که تمام آنچه احاطه‌اش کرده، بسوی کدام مرکز گرایش دارد. برای او این منظره‌ی شفاف دشت ییکران، گنبد نیلگون آسمان، افقی، که بفراخی دامن گسترده بود، وجود نداشت. او فقط احساس میکرد، که چگونه چیزی مادی، نوازشگر و گرم با تماسی مهرآمیز و گرمابخش بصورتش میخورد. بعد کسی خنک و سبک، هرچند سبکتر از گرمای پرتوهای آفتاب نبود، این رخوت مطبوع را از چهره‌اش میزدود و بصورت حس خنک—تر و تازه‌ای بر سیمایش میگذاشت. پسرک عادت کرده بود، که در اطاقها آزادانه حرکت کند و فضای خالی را پیرامون خود احساس نماید. اما در اینجا امواجی، که بنحوی شگفت انگیز تغییر و تبدیل یافته و گاهی با مهربانی نوازشش میکردند و گاهی قلقلک دهنده و سکرآور بودند، وجودش را فرا گرفتند. موجودی تماس گرم آفتاب را از او دور میکرد و جریان باد در گوشه‌هایش زنگ زده و صورتش، بنا گوشه‌هایش را تا پشت گردن پدربیان میگرفت، بدورش میچرخید، گوئی میخواست پسرک را بردارد و به‌مراه خود

بعائی در فضا ببرد، که او نمیتوانست ببیند، در عین حال نیروی دراکه او را با خود برده و لذتی فراموشی‌آور باو میدمید. در این لحظات بود، که دست پسرک محکمتر دست مادر را میفشرد و تپش قلبش ضعیف میشد و بنظر میرسید، که همین حالا بکلی از تپیدن باز میماند.

وقتی او را نشانند، گوئی کمی آرام شد. اکنون با وجود احساس عجیبی، که سراسر وجودش را فرا گرفته بود، معه‌ذا داشت برخی اصوات را از هم تشخیص میداد. امواج دلتواز و تاریک همچنان با نیروئی مقاومت ناپذیر در جنبش بودند و بنظرش میامد که این امواج بدرون تنش راه میابند، زیرا ضربات خون بجوش آمده‌اش به‌مراه ضربات این امواج بلند و پست میشدند. ولی حالا این امواج یا چه‌چهای شیوای چکاوک، یا زمزمه برگهای نو شکفته‌ی سپیدار، و یا شرشر آهسته‌ی رود را که بزحمت شنیده میشد، با خود می‌آوردند. پرستو با بال نرم خود صفر کشیده و در آن نزدیکی دواير عجیب و غریبی در هوا رسم نمود، پشه‌ها وزوز کردند، گله بگله فریاد آندوهناک و کشدار برزگری، که گاوها را در خط شخم هی میکرد، بر تمام این اصوات پیشی میگرفت.

ولی پسرک نمیتوانست همه‌ی این صداها را یکجا از خود کند، نمیتوانست آنها را بهم پیوند بدهد و از آنها منظره‌ای بسازد. مانند آن بود، که صداها پشت سر هم، گاهی آهسته و مبهم، گاهی بلند و واضح و گوشخراش می‌افتادند و بدرون سر کوچک و تاریک او رسوخ میکردند.

گاهی آنها یکباره ازدحام میکردند و بطرز نامطبوعی درهم آمیخته و مخلوط ناسازگار و نامفهومی بوجود میآوردند. اما باد همچنان از دشت میوزید و در گوش‌ها صفیر میکشید و بخیال پسرک میرسید، که امواج با سرعت بیشتری در تکاپو هستند و غرش آنها سایر اصوات را، که اکنون درست مانند خاطره‌ای از روز گذشته، از محل دیگری، از جهان دیگری میآیند، تحت الشعاع قرار میدهد. بهمان نسبت، که صداها تیره و خفه میشدند حس رخوتی جانفزا سینه‌ی پسرک را پرمیکرد. از اثر امواجی، که با آهنگ از روی صورتش میگذشتند سیمایش چین میخورد، چشمانش گاهی بسته میشدند، دوباره باز میشدند، ابروهایش مضطربانه میجنبیدند و از تمام وجناتش سؤال، کوشش شدید افکار و تصوراتش ظاهر میشد. شعورش، که هنوز نیرو نگرفته و از محسوسات نوینی سرشار شده بود بدرماندگی آغاز میکرد: شعورش هنوز با تأثراتی، که از همه سو هجوم آورده بودند، در پیکار بود، میکوشید در میان آنها پایداری کند و آنها را به صورت واحد کاملی در آورده و از اینراه بر آنها تسلط یابد و بر آنها غالب گردد. ولی انجام این وظیفه از عهده‌ی مغز تاریک کودکی که برای اینکار تصورات بصری را کم داشت، خارج بود.

اصوات که هنوز بسیار رنگارنگ، بسیار زنگدار بودند پشت سرهم میپريدند و میافتادند... امواجی، که پسرک را در میان گرفته بودند، با حدت بیشتری برمیخاستند، از تاریکی پیرامونش، که میجنگید و میگرید، بیرون میامدند

و دوباره به آنجا باز می‌گشتند و جای خود را به امواجی نوین، به صداهائی نوین... می‌سپردند و آنها پسرک را تندتر و بالاتر و دردناکتر بلند کرده و تکان میدادند و برایش لالائی میگفتند... یکبار دیگر آوای طولانی و اندوهناک فریاد انسانی بر فراز این آشفته‌گی تیرم‌شونده طنین انداخت و سپس همه چیز فوراً خاموش شد. پسرک آهسته ناله کرد و از پشت بروی علف افتاد. مادرش بسرعت سر بسویش برگرداند و او نیز ناله کرد: پسرک با رنگ پریده و در بیهوشی عمیق بروی علفها دراز کشیده بود.

## ۸

دائی ماکسیم از این واقعه بسیار مضطرب شده بود. او از چندی پیش به تهیه کتابهایی در رشته‌های فیزیولوژی و روانشناسی و آموزش و پرورش پرداخت و با شور و نیروی عادی خود بمطالعه‌ی تمام آن چیزهائی مشغول گردید، که علم در مورد رشد و تکامل اسرار-آمیز روان کودکان بدست میدهد.

این کار بیش از پیش او را بخود سرگرم می‌ساخت و باینجهت افکاری درباره‌ی اینکه برای مبارزه زندگانی بدرد نمی‌خورد و درباره‌ی «کرمی که در گرد و خاک می‌خیزد» و درباره «ارابه زندگی» مدتها پیش بطوری نامحسوس از سر چهارگوش جنگجوی پیشین بیرون رفتند.



در سر او بجای این افکار توجهی متفکرانه فرمانروا شد، گاهی قلب او، که در آستانه‌ی پیری بود، حتی از آرزوهائی روانبخش شاد میشد. دائی ماکسیم بیش از پیش یقین میکرد، که هرچند طبیعت کودک را از بینائی محروم ساخته، او را از جهات دیگر مغبون ننموده؛ این کودک موجودی بود که نسبت به تأثیرات خارجی قابل فهم خود با نیرو و کمال جالب توجهی واکنش نشان میداد. بنظر دائی ماکسیم چنین میرسید، که موظف است جوانه‌ی استعدادهای ذاتی پسرک را تکامل و رشد بدهد، تا اینکه با مساعی فکر و نفوذ خود بیدادگری سرنوشت بیرحم را تعدیل کند، تا اینکه بجای خود در صف مبارزان راه زندگی سرباز نوینی را بگذارد، که بدون کمک دائی ماکسیم، هیچکس نمیتوانست از او انتظاری داشته باشد. هواخواه سالخورده‌ی گاریبالدی چنین میاندیشید: «کسی چه میداند، آخر تنها با نیزه و شمشیر که نمی‌جنگند. شاید این کسیکه ظالمانه مورد قهر سرنوشت قرار گرفته بمرو زمان سلاحی را، که مقدورش باشد، بدفاع از سایر کسانی که زندگی بینوایشان کرده، بلند کند. در اینصورت من، سرباز معلول و سالخورده، بیهوده در این جهان روزگار بسر نبرده‌ام...»

آزاد اندیشان سالهای چهل و پنجاه نیز از تصورات خرافی در باره‌ی «مقدرات مرموز» طبیعت بی‌بهره نبودند. بدین سبب جای تعجب نیست، که بنسبت رشد و تکامل کودک، که هوش و استعداد فراوانی ابراز میداشت، دائی

ماکسیم قطعاً باین اندیشه اعتقاد یافت، که کوری بخودی خود یکی از مظاهر این «مقدرات مرموزست». شعاری که از پیش بروی درفش مبارزه‌ی دست پرورده‌ی خود نوشت چنین بود: «یینوا مدافع آزرندگان».

## ۹

پسرک پس از نخستین گردش بهاری چند روز در تب و هذیان بسربرد. او بیحرکت و بیصدا در بستر خود آرمیده بود، گاهی زیر لب چیزی من و من میکرد و به صدائی گوش میداد. حالت ویژه‌ی مبنی بر تعجب و حیرت از سیمایش زدوده نمیشد.

مادر جوان میگفت:

— واقعاً، از حالت صورتش پیداست، که او میخواهد چیزی را درک کند و نمیتواند.

ماکسیم بفکر فرو میرفت و سر میجنباند. او فهمید که علت اضطراب و بیهوشی ناگهانی کودک فراوانی تأثرات است که شعور او نمیتوانسته از پس آنها برآید و تصمیم گرفت این تأثرات را تدریجاً، باصطلاح پس از تجزیه به قسمت‌های متشکله بذهن پسرک راه بدهد. پنجره‌های اتاقیکه بیمار در آن بستری بود محکم بسته شد. بعداً بهمان نسبت، که حال او بهبودی مییافت آنها را موقتاً باز میکردند، سپس کودک را در اتاقها راه میبردند، بروی ایوان میآوردند، به حیاط، به باغ میبردند. و هر بار

همینکه حالت اضطراب در چهره‌ی نایینا پدیدار میشد مادرش صدائی را که موجب حیرت و تعجب او شده بود، برایش توضیح میداد.

مادرش میگفت:

— این صدای نی چوپانست، که از آنسوی جنگل میاید. این صدای سهره است که از میان جیر و جیر گنجشکها شنیده میشود. لک لک روی چرخ خود تق تق میکند\*. لک لک چند روز پیش از سرزمینهای دوردست باینجا پرواز کرده و در جای سابق برای خود آشیانه میسازد.

پسرک چهره‌اش را که از پرتوی سپاسگذاری تابناک بود، بسوی مادر بر میگرداند، دست مادر را میگیرد و سرخود را خم میکرد، با دقتی فکورانه به گوش دادن ادامه میداد.

## ۱۰

او به پرسش درباره هر چیزی، که توجهش را جلب میکرد آغاز نمود و مادرش ویا بیشتر، دائی ماکسیم درباره اشیاء و موجودات مولد این یا آن صدا برایش صحبت

---

\* در اوکرائین و لهستان برای لک لک تیری بزمین فرو کرده و برسر آن چرخ کهنه‌ای نصب میکنند و این پرنده روی آن آشیانه میسازد. (مؤلف)

میکردند. صحبت‌های مادر که شیواتر و روشن تر بودند در کودک اثر بیشتری داشتند ولی گاهی این اثر یش از اندازه دردناک بود. زن جوان، که خود نیز رنج میکشید، با سیمائی متاثر و با چشمانی مملو از درد و شکایتی عاجزانه نگاه میکرد، میکوشید اشکال و رنگها را به پسر خود بفهماند. پسرک توجهش را متمرکز میکرد و ابروهایش را بهم میچسباند، در پیشانیش حتی چینهای ظریفی پدیدار میشدند. معلوم بود که مغز کودکانه‌اش برای حل مسئله‌ای که مافوق نیروی او بود فعالیت میکرد، مخیله<sup>۱</sup> تاریک او دست و پا میزد و میکوشید با کمک اطلاعاتی غیرمستقیم تصور جدیدی بوجود بیاورد، ولی از این کار ثمری بدست نمیآمد. در اینقبیل موارد دائی ماکسیم همیشه از روی عدم رضایت اخم میکرد، و وقتی دانه‌های سرشک در چشمان مادر هویدا میشدند و در اثر کوشش برای تمرکز حواس رنگ از صورت پسر میپريد، آنوقت دائی ماکسیم وارد صحبت میشد و خواهر خود را کنار میزد و صحبت‌های خود را شروع مینمود و در این صحبت‌های خود تا حد امکان فقط به تجسم فضائی و صدائی متشبه میگردد. صورت ناینا آرامتر میشد و در باره‌ی لک‌لکی، که در آشیانه خود بر فراز تیر با رخوت ضرباتی مانند ضربات طبل میکوفت، میپرسید:

— خوب، لک‌لک چطور چیزست؟ بزرگست؟

ضمناً پسرک دست‌هایش را باطراف باز میکرد. او معمولاً در موقع چنین پرسش‌هایی اینکار را میکرد و دائی

ماکسیم باو تذکر میداد که کی دستهایش را متوقف نماید. حالا او دستهای کوچکش را بکلی باز کرده بود، ولی دائی ماکسیم گفت:

— نه، خیلی از اینها بزرگتر است. اگر لک‌لک را باطاق می‌آوردیم و روی کف اطاق می‌گذاشتیم سرش از پشتی صندلی بالاتر می‌بود. پسرک متفکرانه گفت:

— بزرگه... — او کف دستهایش را روی یکدیگر گذاشت و میانشان را کمی باز کرد و ادامه داد: — اما سهره اینقدره!

— بله، سهره اینقدره... در عوض پرندگان بزرگ هیچوقت بخوبی پرندگان کوچک نمیخوانند. سهره سعی میکند که همه از شنیدن آوازش لذت ببرند. ولی لک‌لک پرنده‌ای متین است، روی یک پا در آشیانه خود ایستاده و درست مانند اربابی کج خلق که به کارکنان خود نگاه کند، اطراف را از نظر می‌گذراند و با صدای بلند غرغر میکند و در فکر آن نیست که صدایش گرفته و مردمی متفرقه هم ممکنست صدایش را بشنوند.

پسرک از شنیدن این توصیف‌ها می‌خندید و موقتاً تلاشهای دشوار خود را برای درک صحبت‌های مادر از یاد می‌برد. ولی معه‌ذا صحبت‌های مادر با نیروی بیشتری او را جذب میکردند، و او ترجیح میداد که برای سؤال و پرسش به مادر خود مراجعه کند، نه به دائی ماکسیم.

مغز تاریک کودک از تصورات نوینی غنی تر  
 میشد: او بکمک شنوائی ورزیده‌ی خود بمیان طبیعت پیرامون  
 خود پیش و بیشتر میرفت. کماکان روی او و پیرامون  
 او را تاریکی ژرف و نفوذ ناپذیر فرا گرفته بود. این تاریکی  
 بسان ابری سنگین مغز او را پوشاند و هر چند از روز  
 تولد پوشانده بود و هر چند ظاهراً پسرک میبایست به  
 مصیبت خود انس گرفته باشد، اما طبیعت کودکانه بر حسب  
 غریزه‌ی نامعلومی پیوسته میکوشید تا خود را از این پرده‌ی  
 تاریکی آزاد کند. این کوششهای غیر ارادی برای رسیدن  
 به روشنائی ناشناس، که یک دقیقه او را رها نمیکردند، در  
 سیمایش حالتی مبنی بر تلاشهایی مبهم و رنج‌آور باقی  
 میگذاشتند که پیوسته عمیق‌تر و عمیق‌تر میشد.

با تمام اینها برای او نیز لحظات لذت آشکار و  
 شوق و ذوق کودکانه وجود داشت، و این در مواقعی بود،  
 که تاثرات خارجی قابل فهم او احساسی شدید و نوین  
 برایش ایجاد نموده و او را با پدیده‌های نوینی از جهان  
 نامرئی آشنا میکردند. طبیعت بزرگ و توانا برای کودک  
 ناینا بکلی مسدود نمیاندد. مثلاً، یکروز وقتی او را به بالای  
 صخره‌ای کنار رود بردند، او با حالتی مخصوص به شلپ  
 شلپ آهسته‌ی رودخانه، که آندورها در زیر پایش جاری  
 بود، گوش داده و با دل هره به پیراهن مادر چنگ زد و

گوش میداد، که چگونه سنگهائی، که از زیر پایش کنده میشوند، پائین سر میخورند. از آنروزگار بعد او مفهوم عمق و گودی را بصورت شر شر آهسته‌ی آب در زیر صخره و یا بصورت خش و خش ریگهائی ترسان، که پائین میافتادند در ذهن خود مجسم میکرد.

مسافت دور بصورت آوازی مبهم و خاموش شونده در گوش او صدا میکرد، وقتی غرش تندر بهاری در آسمان طنین میافکند و با غریو خود فضا را پر میکرد و با غرغری اخم آلود در پشت ابرها ناپدید میشد، کودک ناینا با ترسی آمیخته با احترام باین غرش گوش فرا میداد و قلبش باز میشد و در سرش تصویری پر شکوه از فضای بیپایان آسمان مجسم میگردد.

بدینطریق برای او آواها بیان مستقیم و اساسی جهان خارج بودند، بقیه تأثیرات فقط مکمل تأثرات شنوائی بودند، که تصورات او مانند قالب در آن شکل میگرفتند.

گاهی، در نیمه روز داغ، هنگامیکه پیرامون او همه چیز در خاموشی فرو میرفت، آنگاه که مردم از آمد و شد باز میایستادند و در طبیعت آن سکوت ویژه‌ای برقرار میگردد، که در آن فقط جریان سریع و دائی و بیصدای نیروی زندگی احساس میشود، در سیمای پسرک حالت مخصوصی پدیدار میشد. مانند آن بود، که تحت تأثیر خاموشی خارجی، آوازهائی که فقط برای او یکنفر مفهومند، از اعماق روحش برمیخیزند و گوئی او با دقتی شدید به این آواها گوش میدهد. در این دقایق از دیدن

او ممکن بود چنین اندیشید، که افکار تیره و تاریکه در سرش بوجود آمده‌اند، در قلبش مانند آهنگ مبهم ترانه‌ای شروع به نواختن کرده‌اند.

## ۲

پنجمین سال زندگانی را میگذرانند. لاغر و ضعیف بود، ولی راه میرفت و حتی آزادانه در تمام خانه میدوید. هرگاه شخصی میدید، که او چگونه در اطاقها با اطمینان گام برمیدارد و درست در همانجائیکه لازمست بر میگردد و آزادانه اشیا مورد احتیاج خود را میجوید، چنانکه این شخص ناظر بیگانه بود، ممکن بود تصور کند، که با کودکی ناینا سر و کار ندارد، بلکه در برابرش فقط کودکیست، که بنحو عجیبی حواسش را متمرکز نموده و با چشمانی متفکر بنقطه‌ای نامعلوم دوری نگاه میکند. ولی در حیاط او با زحمت بیشتری راه میرفت و عصا را جلوی خود بزمین میکوبید. چنانچه عصا در دستش نبود، ترجیح میداد، که روی زمین بخزد و اشیائی را، که سر راهش بودند، بسرعت با دستهایش آزمایش مینمود.

## ۳



عصر یک روز آرام تابستانی، دائی ماکسیم در باغ نشسته بود. پدر حسب المعمول در یکی از مزارع دور دوندگی میکرد. در حیاط و اطراف خاموشی فرمانروا



بود؛ دهکده بخواب میرفت، گفتگوی کارکنان و خدمه نیز در حیاط نوکران خاموش شد. نیمساعت بود، که پسرک را در بستر خوابانده بودند.

او در حالت بین چرت زدن و بیداری دراز کشیده بود. از چندی پیش در دل او خاطره‌ی عجیبی با این ساعات ساکت و خاموش ارتباط پیدا میکرد. البته او نمیدید، که چگونه آسمان آبی تاریک میشود، چگونه درختان با تارک سیاه خود در زمینه‌ی آسمان مینائی پر ستاره تاب میخورند و خودنمایی میکنند، او نمیدید، که نمای ابنیه پیرامون حیاط، که بامهای گاهی ژولیده‌ای دارند، چگونه عبوس میشود، چگونه تاریکی کبود رنگ به‌مراه تارهای زرین و نازک انوار ماه و ستارگان زمین را در برمیگیرد. اما چند روز بود، که او تحت تاثیر خاطره‌ای مخصوص و مسحور کننده بخواب میرفت که روز بعد نمیتوانست آنرا درک کند.

هنگامیکه پرده‌ی چرت با غلظت هرچه بیشتری شعور او را میپوشاند، هنگامیکه زمزمه شاخ و برگ درختان آتش بکلی خاموش میشد و او دیگر نمیتوانست پارس سگان ده‌را، که از دور میامد، و چهچه‌ی بلبل را، که از آنسوی رودخانه شنیده میشد، و جرنج جرنج مالیخولیائی زنگوله‌هایی را، که بگردن کره‌اسبی بسته شده بود و از چراگاه میرسید، تشخیص بدهد، هنگامیکه همه اصوات جداگانه مبهم و ناپدید میشدند، بخیالش میرسید، که این صداها همگی بهم پیوسته و آهنگی موزون تشکیل میدهند و از

پنجره بداخل اطاق می‌پرند و مدت درازی بالای بستر او چرخ می‌زنند و خیالات و آرزوهائی نامعین، ولی بسیار دلپذیری به‌مراه می‌آورند. صبح روز بعد او سرخوش از خواب بیدار می‌شد و با شور و شوق از مادرش می‌پرسید:

— این دیشبی... چه بود؟ این چطور چیز است؟..

مادر از موضوع بی‌خبر بود و تصور می‌کرد، که بچه‌اش از دیدن خواب بهیجان می‌آید. مادر شخصاً او را در بستر می‌خواباند و با دلسوزی برویش صلیب میکشد و وقتی کودک شروع به چرت زدن می‌کرد از اطاق خارج می‌شد و در ضمن هیچ چیز مهمی نمی‌دید. اما روز بعد پسرک دوباره از چیزی صحبت می‌کرد، که از دیشب بهیجان مطبوعی باو بخشیده است.

— آنقدر خوبست، ماما، آنقدر خوبست! آخر این چطور چیز است؟

آنشب مادر تصمیم گرفت مدت بیشتری کنار بستر او معطل شود، تا این معمای عجیب را برای خود بگشاید. در کنار تخت‌خواب کوچک او روی صندلی نشسته و بی‌اراده گره‌های کانوا را رویهم می‌انداخت و به تنفس یکنواخت پتروسیای خود گوش میداد. بنظر می‌رسید، که کودک بکلی بخواب رفته، اما ناگهان در تاریکی صدای آهسته‌ی او شنیده شد:

— ماما، تو اینجا هستی؟

— آره، آره پسرکم...

— لطفا از اینجا برو. آن چیز از تو میترسد و تا حالا نیامده است. اگر آمده بود، من کاملا خوابم میبرد، اما هنوز نیامده...

مادر متحیر شده و با احساسات عجیبی باین پچ و پچ خواب‌آلود و شکایت‌آمیز گوش میداد... کودک با چنان اطمینانی از رؤیاهای خود صحبت میکرد، که گوئی چیزهائی واقعی و حقیقی هستند. باتمام اینها مادر بلند شد و سر خود را برای بوسیدن طفل خود خم کرد و بیصدا از اطاق بیرون آمد و تصمیم گرفت از سمت باغ بطوری نا محسوس به پنجره‌ی گشوده‌ی اطاق نزدیک شود.

مادر هنوز فرصت نکرده بود عمارت را دور بزند، که معما حل شد. او ناگهان الحان آهسته و تابدار نی لبک را شنید که از اصطبل میامد و با زمزمه‌های شب جنوبی درهم میامیخت. مادر یکباره پی برد، که بویژه همین الحان ساده‌ی آهنگی معمولی که با ساعت خیال‌آلود چرت زدن و بخواب رفتن توام میگردیده چنین اثر مطبوعی در خاطره‌ی پسرک میبخشیده است.

مادر نیز متوقف شد و دقیقه‌ای ایستاد و به نغمه‌های روحنواز ترانه‌ی اوکرائینی گوش فرا داد و آنگاه بکلی آرام شده و از طریق خیابان تاریک باغ بنزد دائی ماکسیم روان گردید.

مادر با خود میگفت: «یوخیم خوب مینوازد. چیز عجیبیست این دهاتی بظاهر خشن چقدر احساسات رقیقی دارد».

اما یوخیم واقعا خوب نی لک میزد. برای او نواختن ویالون بغرنج هم کار ساده‌ای بود. روزگاری، در روزهای یکشنبه هیچکس بهتر از او نمیتوانست در میکرده «کازاک» ویا آهنگ نشاط بخش «کراکوویاک» لهستانی را بنوازد. آنگاه، که او در گوشه‌ای روی نیمکت نشسته و چانه‌ی تراشیده خود را به ویالون میچسباند و کلاه پوستی بلند خود را زندانه به پس گردن میزد و آرشه‌ی منحنی را به سیمهای سفت میکشید، در میخانه کمتر کسی میتوانست سرجای خود آرام بنشیند. حتی یهودی پیر و یکچشم، که با کونترباس او را همراهی میکرد نیز تا آخرین درجه بهیجان میآمد. بنظر میرسید، که «ساز» ییقواری او برای آنکه بتواند نواهای بم و سنگین خود را به نغمات نرم و خوش آهنگ و پر جنب و جوش ویالون یوخیم برساند، از شدت کوشش و تلاش گلوی خود را پاره میکند، اما خود یانکل سالخورده شانه‌هایش را بلند بلند بالا میانداخت و سرتاسش را، که با عرقچین پوشانده بود، میچرخاند و با ضرب آهنگ تند و تیز و شیطننت‌آمیز جست و خیز میکرد. اما در باره‌ی مردم تعمید یافته‌ای، که پاهایشان از ایام باستان بطرزی ساخته شده، که بشنیدن نخستین صداهای رنگ نشاط آور ترانه بخودی خود خم شده و بزمین کوبیده میشوند، صحبت لزومی ندارد.

ولی از آنروزگاری که یوخیم به ماریا، دوشیزه‌ایکه در خانه‌ی ملاک همسایه کلفت بود، دل‌باخت، معلوم نبود چرا از ویالون نشاط آور دل برید. درست استکه ویالون به او کمک نکرد، تا دل دوشیزه سرکش را مقهور نماید، ماریا صورت بی‌سبیل آلمانی پیشخدمت ملاک را به قیافه‌ی سبیلوی مطرب دهاتی ترجیح داد. از آن بعد دیگر در میخانه و در مجالس شب نشینی صدای ویالون او را نشنیدند. او ویالونش را در اصطبل به میخی بند کرد و توجه نداشت، که در اثر رطوبت و اهمال او سیمهای سازیکه سابقاً دلخواهش بود، یکی پس از دیگری پاره میشوند. و سیمها با چنان جرنج بلند و شکایت آمیز محضرانه‌ای پاره میشدند، که حتی اسبها نیز از روی همدردی شیهه میزدند و سرشان را با تعجب و حیرت بسوی صاحب ساز، که سنگدل شده بود، برمیگرداندند.

یوخیم بجای ویالون از یک راهگذر که کوه‌نشین کارپاتی بود، نی‌لبکی چوبین خرید. ظاهراً او معتقد بود، که نواهای آهسته و روح‌نواز نی‌لبک بیشتر با سرنوشت تلخ او تطبیق و غم و اندوه قلب مردود او را بهتر بیان میکنند. ولی نی‌لبک کوه‌نشین انتظار او را برآورده نساخت. او دهها نی‌لبک جمع کرد، همه جور آنها را امتحان کرد، کوتاه کرد، در آب خیساند و در زیر آفتاب خشک کرد، با ریسمانی در زیر بام آویخت، تا باد بخورد، ولی هیچ اقدامی کمک نکرد: نی‌لبک کوهی از قلب دهقان اوکرائینی اطاعت نمی‌کرد. نی‌لبک در جائیکه باید بخواند،

سوت میکشید، وقتی از آن لرزش خفیفی انتظار داشتند، جیغ و داد میزد، بطور کلی بهیچوجه تسلیم روحیات او نمیشد. سرانجام او نسبت به تمام کوه نشینان دوره گرد خشمگین شد و یقین قطعی حاصل کرد، که هیچیک از آنان نمیتواند نی لبک خوبی بسازد و بعد تصمیم گرفت شخصاً نی لبک بسازد. او در ظرف چند روز با ابروهائی گره خورده در کشتزارها و سیاه آبها ویلان بود، بهر درخت ییدی که میدید، نزدیک میشد و شاخه‌های آنرا بازدید میکرد و برخی از آنها را میبرد، ولی ظاهراً مطلوب خود را نمییافت. ابروهایش کماکان از اخم گره خورده بودند، و او به جستجوهای خود ادامه داده و دورتر میرفت. سرانجام در کنار رودیکه با کندی جریان داشت به محل تازه‌ای رسید. در این رودخانه‌ی خلیج مانند آب به سرهای سفید نیلوفرهای آبی آهسته آهسته تلنگر میزد، باد از پس درختان انبوه بید باینجا نمیوزید و درختها آرام و متفکر بروی ژرفای رودخانه خم شده بودند. یوخیم بوته‌ها را کنار زد و بلب رودخانه آمد و دقیقه‌ای ایستاد و ناگهان یقین کرد، که مطلوب خود را بخصوص در اینجا خواهد یافت. چین‌های صورتش باز شدند. او چاقوی قلمتراشی را، که به بندی چرمی بسته شده بود، از چکمه بیرون کشید و با نگاهی دقیق درختان بید را، که متفکرانه پیچ و پیچ میکردند از نظر گذراند و با عزمی جزم بسوی ساقه‌ی باریک و راستی رفت، که کنار پرتگاهی، که آب زیرش را شسته و برده بود، تاب میخورد. معلوم نبود چرا با انگشت

به آن تلنگری زد، با رضایت خاطر تماشا کرد که چگونه این ساقه مانند فنر در هوا تاب میخورد، نجوای برگهایش را گوش کرد و سر خود را تکان داد.

یوخیم زیر لبی گفت:

— این درست همانست که دلم میخواست. — و با کمال میل تمام شاخه هائیرا، که قبلاً بریده بود، به رودخانه انداخت.

نی لبک بسیار عالی از کار در آمد. او شاخه بید را خشک کرد و با سیمی گداخته مغزی آنرا سوزاند، شش سوراخ گرد با سوزاندن برویش ایجاد کرد، سوراخ هفتم را اریب تراشید و یکسر آن را با چوب پنبه‌ای چوبی محکم بست و درز کج و باریکی در آن باقی گذاشت. نی لبک یک هفته‌ی تمام از ریسمانی آویزان بود، در اینحال خورشید داغ آنرا خشک میکرد و بادی نغمه سرا آنرا در میان میگرفت. پس از آن یوخیم با کارد آنرا تراشید و صیقل داد و با شیشه تمیز کرد و با یک قطعه پارچه‌ی زیر پشمی آنرا محکم سائید. سر نی لبک گرد بود، تراشهای صاف و گوئی جلاخورده درمیان آن سطوحی بوجود میاوردند، که یوخیم با آهنپاره‌های کج و کوله نقش و نگارهای مختلف و قشنگی روی آنها داغ زد. یوخیم با نواختن سریع و پست و بلند چند گام نی لبک را امتحان کرد و با هیجان سر تکان داد و غرغری زد و آنرا در جایی دور از نظر سایرین، نزدیک بستر خود پنهان نمود. یوخیم نمیخواست نخستین آزمایش و تجربه موزیکال را در میان دوندگی

و سروصدای روزانه انجام دهد. در عوض، همان شب آهنگ نغمه‌های دلنواز و اندیشه‌زا و موجدار و لرزان از اصطبل شنیده شد. یوخیم از نی‌لبک خود کاملاً راضی بود. مثل اینکه نی‌لبک جزئی از خود او بود؛ صدائی، که از آن برمیخاست گوئی ندای سینه‌ی گرم و مهربان او بود، و هر پیچ و تاب احساسات او، هر زمزمه‌ای از آلام او بلافاصله در نی‌لبک معجزآسا میلرزید، آهسته از آن بیرون میپريد و در میان خاموشی شبی که بدقت گوش فرا داده بود، بدنبال نغمه‌های دیگر میشتافت.

## ۵

حالا یوخیم به نی‌لبک خود دل داده و ماه غسل خود را جشن گرفته بود. روزها او وظایف مهتری را منظمآ انجام میداد. اسبها را به کنار آب میبرد، آنها را افسار میزد، با «خانم ارباب» ویا با ماکسیم اسب سواری میکرد. گله‌بگاہ، وقتی بسوی دهکده مجاور، که ماریای سنگدل در آنجا ساکن بود، نظر میانداخت، اندوه به فشردن قلبش میپرداخت. ولی پس از فرارسیدن شامگاه او تمام جهان را فراموش میکرد و گوئی درنظر او پرده‌ای از مه حتی سیمای دوشیزه سیاه ابرو را میپوشاند. این سیما شکل معین سوزاننده خود را از دست میداد و در برابر او در زمینه‌ای مبهم و آنهم فقط تا آن حدود، که به نغمات نی‌لبک معجزآسا جنبه‌ی اندیشناک مغمومی بدهد، جلوه گر میشد.



آنشب هم یوخیم در چنین حالت خلصه و وجد و شوق موزیکال در اصطبل دراز کشیده و با آهنگهای مرتعش نی درد دل خود را بیان میکرد. نوازنده موفق شده بود، که نه فقط آن ماهروی سنگدل را فراموش کند، بلکه وجود خود را نیز از یاد برده بود، ناگهان یکه خورد و بروی بستر نیم خیز شد. او در موقع نواختن هیچان— انگیزترین بخش ترانه احساس کرد، که چگونه دست کوچک یک نفر با انگشتهای ظریف و لطیف بسرعت صورتش را دستمالی کرد و از روی صورت او بروی دستهایش لغزید و سپس با شتابی مخصوص به لمس کردن نی لبک پرداخت. در عین حال او صدای نفسهای سریع و کوتاه و ملتهب شخصی را از کنار خود شنید.

یوخیم افسون معمولی دفع شر را بزبان آورد :  
 — دور شو، از من دور شو! — و چون میخواست بداند، که آیا با ارواح پلید سروکار دارد یا نه، فوراً این سؤال را اضافه کرد : — شیطانی هستی یا ملکوتی؟  
 اما نورماه که در این لحظه بمیان دروازه‌ی باز اصطبل تایید، باو نشان داد که اشتباه کرده است. ارباب— زاده‌ی ناینا کنار بستر او ایستاده و با اشتیاق فراوان دستهایش را بسوی یوخیم دراز کرده بود.

پس از گذشتن یک ساعت مادر که میخواست پتروسیای خود را در حالت خواب ببیند، فرزند خود را در بستر نیافت. مادر ابتدا ترسید، ولی شامهی مادری باو بازگو کرد که فرزند گم شده اش را در کجا باید جستجو

کند. هنگامیکه یوحیم برای تازه کردن نفس از نواختن باز ایستاد و برخلاف انتظار «خانم مهربان» را در جلوی در اصطبل دید، بسیار شرمنده شد. ظاهراً چند دقیقه بود که خانم در آنجا ایستاده و به نی لبک نوازی او گوش میداد و به پسرک خود نگاه میکرد که در پوستین کوتاه یوخیم پیچیده شده و روی بستر او نشسته، و هنوز همچنان باولع به ترانه‌ای که نیمه‌کاره قطع شده، گوش فرا داشته بود.

## ۶

پسرک از آنروز بعد هرشب به اصطبل نزد یوخیم میامد. بفکرش نمیرسید، که روزها از یوخیم خواهش کند که چیزی بنوازد. بنظر میرسید که دوندگی و غلغله روزانه در فکر او امکان چنین آهنگهای آهسته‌را نفی میکردند. اما همینکه شب زمین را دربر میگرفت پتروس به بیتابی سرسام‌مانندی دچار میگردید. چای عصرانه و شام برای او فقط نشانه‌ی این بودند که لحظه‌ی دلخواه او نزدیک میشود، و مادر که بحکم غریزه از این سنانسهای موزیکال خوشش نمیامد، معه‌ذا نمیتوانست فرزند دل‌بند خود را از رفتن به نزد نی زن و قبل از خواب یکی دو ساعت نشستن در اصطبل منع کند. حالا این ساعات برای پسرک سعادتمندترین اوقات بودند و مادر با رشکی سوزان میدید که خاطره‌ی شبها حتی در طول روز بعد نیز برکودکش مسلط است، میدید، که فرزندش حتی با صفای یکپارچه‌ی

پیشین به نوازشهایش پاسخ نمیگوید و وقتی روی دستش نشسته و او را در آغوش گرفته با سیمائی متفکر ترانه‌ی دیروزی یوخیم را بیاد میآورد.

آنگاه مادر بیاد آورد، که چند سال قبل وقتی در پانسیون خانم رادتسکایا در کیف تحصیل میکرد، در ضمن فرا گرفتن سایر «هنرهای مطبوع» به آموختن موسیقی نیز اشتغال میورزیده است. درست است که بیاد آوردن این خاطره بخودی خود چندان شیرین نبود، زیرا با خاطره‌ی معلمه‌ی موسیقی، که یک دختر ترشیده‌ی آلمانی بنام کلاپس، زنی بسیار لاغر، بسیار متعارفی و بدتر از همه، بسیار ترشرو بود، مخلوط میشد. این پیردختر صفرائی با مهارت بسیار انگشتان شاگردان خود را «میشکست»، تا نرمش لازم را به آنها بدهد، درعین حال با موفقیت شایان هرگونه نشانه‌ی احساس شاعرانه‌ی موسیقی را در دست پروردگان خود نابود میکرد. تنها حضور دوشیزه کلاپس برای این احساس رمنده قابل تحمل نبود، شیوه‌های آموزشی او که جای خود داشت. باینجهت آنها میخانیلوفنا پس از خروج از پانسیون و حتی پس از شوهر کردن بفکر تجدید درسهای موسیقی نیافتاد. اما حالا، هنگامیکه به صدای نی‌لبک دهقانی نی‌زن گوش میداد حس میکرد که به‌مراه حسد نسبت به یوخیم، در روحش احساس درک آهنگ واقعی بتدریج بیدار میشود، ولی خاطره‌ی پیردختر آلمانی تار می‌گردد. در نتیجه‌ی این جریان خانم پوپلسکایا از شوهرش خواهش کرد، که برای خرید پیانو سفارش بشهر بفرستد.

همسر بینظیر او جواب داد:

— هر طور که میل داری، عزیزم، مثل اینکه تو علاقه‌ی مخصوصی بموسیقی نداشتی.

در همان روز نامه‌ای بشهر ارسال شد، ولی تا ساز را بخرند و از شهر به ده بیاورند دست کم دو—سه هفته وقت لازم بود.

اما در این بین هر شب نداهای خوش آهنگی از اصطبل برمیخاست و پسرک، حتی دیگر بدون آنکه از مادر اجازه بخواهد، به آنجا میشتافت.

بوی مخصوص اصطبل با عطر علف خشک و بوی تند چرم خام افسارها درهم می‌آمیخت. اسبها تکه‌های علف خشک را با خش و خش از زیر شبکه‌ی طارمی بدهان میکشیدند و آهسته آهسته میجویدند؛ همینکه نی زن برای تازه کردن نفس از نواختن باز میایستاد از باغ نجوای درختان آلس بوضوح شنیده میشد. پتریک مانند شیفتگان نشسته و گوش میداد.

او هیچگاه نی زن را از نواختن باز نمیداشت، و فقط هنگامیکه یوخیم خودش از نواختن باز میایستاد و دو—سه دقیقه در حال سکوت میگذشت، شیفتگی ییصدای پسرک به ولع عجیبی تبدیل میشد. او بسوی نی دست دراز میکرد، با دستان لرزان نی لبک را میگرفت و به لبان خود میچسباند. اما از آنجا، که در این هنگام نفس در سینه‌ی پسرک میگرفت، نخستین صداها از نی مرتعش و آهسته بیرون میامدند. ولی بعداً او کمی براین ساز ساده

مسلط شد. یوخیم انگشتان او را بروی سوراخهای نی میگذاشت و هرچند دست کوچک او بزحمت این سوراخها را در بر میگرفت، معه‌ذا او بزودی با صداهای گام مأنوس شد. ضمناً هریک از نوتها برای او گوئی شکل و قیافه‌ای مخصوص، خلق و خوئی ویژه خود داشت، او دیگر میدانست، که هریک از این الحان در کدام یک از سوراخها زندگی میکند و از کجا باید آنها رها کرد، و گاهی اوقات هنگامیکه یوخیم با حرکات آهسته‌ی انگشتان خود آهنگی ساده را ساز میکرد، انگشتان پسرک نیز شروع به جنبیدن میکردند. او با وضوح کامل الحان متناوب را، که در جاهای معمولی خود قرار گرفته اند، در تصور خود مجسم میساخت.

## ۷

سرانجام پس از سه هفته پیانو را از شهر آوردند. پتیا در حیاط ایستاده و با دقت گوش میکرد که چگونه کارکنان با تلاش و تقلا آماده میشدند که «موسیقی» وارده را به اطاق ببرند. ظاهراً این موسیقی بسیار سنگین بود، زیرا وقتی شروع به بلند کردن آن نمودند، گاری جروجر میکرد و مردم به خروخر افتاده و نفسهای عمیق میکشیدند. آها، آنها با قدمهایی موزون و سنگین براه افتادند و پس از هر یک چنین قدمی، چیز عجیب بالای سرشان بوق میزد، غرغر و جرنج جرنج میکرد. وقتی موسیقی عجیب و غریب

را روی کف اطاق پذیرائی گذاشتند، دوباره ولوله‌ای خفه از آن برخاست، درست مانند آنکه با خشم فراوان کسی را تهدید میکرد.

اینها همه حسی نزدیک به ترس در بچه ایجاد میکرد و محبت او را بسوی مهمان بیجان جدید ولی عبوس جلب نمیکرد. او بی‌باغ رفت و نشنید که چگونه پیانو را روی پایه‌هایش قرار دادند، که چگونه کوک کننده‌ای که از شهر آمده بود، با کلید آنرا کوک میکرد، شستی‌هایش را امتحان میکرد، پرده‌های سیمی را میزان میکرد. فقط وقتی همه‌ی کارها تمام شد مادر دستور داد پتیا را باطاق بخوانند. اکنون آننا میخائیلوفنا، که به پیانوی وینی ساخت بهترین استادها مجهز شده بود، از پیش پیروزی بر نی‌لبک ساده‌ی روستائی را جشن میگرفت. مادر اطمینان داشت، که پتیایش حالا اصطبل ونی‌زن را فراموش میکند و همه شادی و مسرتش را از مادر خود دریافت مینماید. مادر با چشمانی خندان به پسرش که با جبن و حجب باتفاق دائی ماکسیم وارد شده بود، و به یوخیم، که اجازه خواسته بود به موسیقی خارجی گوش کند و حالا کنار در ایستاده و محجوبانه چشم بزمین دوخته و کاکلش را آویزان کرده بود، نگاه میکرد. وقتی دائی ماکسیم و پتیا روی تخت نشستند، مادر ناگهان به شستی‌های پیانو نواخت.

او قطعه‌ای را، که در پانسیون خانم رادتسکایا تحت رهبری دوشیزه کلاپس بعد کمال آموخته بود، اجر میکرد. این قطعه اثری بسیار پر سروصدا، ولی بعد کافی

مشکل بود و نواختن این قطعه مستلزم آن بود، که انگشتان نرمش زیادی داشته باشند. آننا میخائیلوفنا در موقع امتحان علنی با نواختن آن تحسین و تمجید فراوانی برای خود و بخصوص برای معلمی خود بدست آورد. هیچکس نمیتوانست بگوید که مسلماً اینطور بوده، ولی بسیاری از مردم حدس میزدند، که آقای پوپلسکی کمحرف بویژه در همان یک ربع ساعتی که خانم یاتسنکو این قطعه‌ی مشکل را مینواخته، باو دلسپرده و فریفته او شده است. حالا بانوی جوان این قطعه را بامید آگاهانه‌ی پیروزی دیگری اجرا میکرد: مادر میخواست قلب کوچک پسرش را که مجذوب نی لبک دهقانی شده بود، با علاقه شدیدتری بخود جلب نماید.

اما انیده‌های او اینبار بر باد رفت: معلوم شد ساز وینی نیروی آنها ندارد که با یک تکه چوب بید اوکرائینی مبارزه کند. درست است که پیانوی وینی وسائل توانائی: چوب گرانبها، سیمهای ممتاز، کار بسیار خوب استاد وینی، ثروتی از پرده‌های صوتی وسیع در اختیار داشت. در عوض نی لبک اوکرائینی هم متحدینی دارا بود، زیرا نی لبک در میهن خود، در میان طبیعت اوکرائینی خویشاوند خود بود.

پیش از آنکه یوخیم با کارد خود آنها ببرد و با آهن گداخته میانش را بسوزاند، این نی لبک در اینجا، بر روی رودخانه‌ی عزیزی که پسرک آنها میشناخت، تکان میخورد، خورشید اوکرائینی که پسرک را گرم میکرد، آنها نیز نوازش مینمود، و همان نسیم اوکرائینی آنها در میان میگرفت، تا اینکه چشم تیزبین نی زن اوکرائینی آنها بر فراز

پرتگاه آب شسته دید. و اکنون برای آن ییگانه‌ی غریب مبارزه با نی‌لبک ساده‌ی محلی دشوار بود، زیرا نی لبک در ساعات خاموشی قبل از خواب، در میان پیچ و پیچ اسرارآمیز شامگاهی، در زیر خش و خش درختان آتش خواب‌آلود، بمعیت تمام طبیعت خویشاوند اوکرائینی در برابر کودک نایینا حاضر گردید.

آری خانم پوپلسکایا هم تا یوخیم فاصله زیادی داشت. درست استکه انگشتان ظریف او سریعتر و نرمتر بودند، آهنگی، که او مینواخت بغرنج تر و غنی تر بود و دوشیزه کلاپس زحمات زیادی کشیده بود، تا به شاگرد تسلط بر این ساز مشکل را بیاموزد. در عوض حس موزیکال یوخیم بلاواسطه بود، او عاشق بود و غصه میخورد و با عشق خود و با غم و غصه به طبیعت زاد و بومی خود رو میکرد. این طبیعت، همه‌ی جنگلهای آن، زمزمه‌ی آهسته‌ی علفهای دشت، آوازهای اندیشه‌زا و دل‌بند و باستانی، که او هنگام کودکی در گهواره شنیده بود، ترانه‌های ساده را باو آموخته بودند.

آری، معلوم شد برای ساز وینی غلبه برنی‌لبک دهقانی دشوار است. حتی یک دقیقه هم نگذشته بود که دائی ماکسیم ناگهان با عصای خود ضربتی محکم و سریع به کف اطاق زد. وقتی آننا میخائیلوفنا به آن سو سر برگرداند، در صورت رنگ پریده‌ی پتریک همان حالتی را مشاهده نمود، که در روز فراموش نشدنی نخستین گردش بهاری



وقتی پسرک روی علف دراز کشید، در سیمای او دیده بود.

یوخیم با همدردی به پسرک نگاه کرد، بعد نظری حقارت‌آمیز بسوی ساز آلمانی انداخت و در حالیکه با چکمه‌های بیقواره‌ی خود بروی کف اطاق پذیرائی میکوبید، بیرون رفت.

## ۸

این ناکامی برای مادر بینوا بقیمت اشکهای فراوانی تمام شد — اشک و شرم. او «خانم مهربان» پوپلسکایا، که غلغله‌ی کف زدنهای «قشر برگزیده» را شنیده بود، باید خود را باین سختی مغلوب بداند و آنهم از کی؟ از یوخیم، مهتری معمولی، با سوت سوتک ابلهانه‌اش! وقتی نگاه پر از بی‌اعتنائی را که دهاتی پس از کنسرت بدون موفقیت بسویش انداخته بود، بیاد میآورد، از غضب صورتش گل میانداخت و از ته دل نسبت به «دهقانی متفور» کینه میورزید.

اما، هر شب، وقتی پسرکش به اصطبل میدوید، او پنجره را باز میکرد و آرنجهایش را به آن تکیه میداد و با اشتیاق گوش میکرد. او ابتدا با حس تحقیری خشم‌آلود گوش میداد و فقط میکوشید جنبه‌های خنده‌آور «این جیک جیک بی معنی» را در یابد، ولی کم‌کم — او خودش نمیفهمید که چگونه این واقعه روی داد — جیک جیک

بیمعنی توجه او را بخود جلب نمود و او دیگر با حرص و ولع به آهنگهای فکورانه و محزون یوخیم گوش میداد. وقتی ملتفت شد، از خود پرسید که جذابیت این آهنگها، راز فتانت آنها در چیست، و این شامگاهان لاجوردی، سایه‌های مبهم غروب و هم آهنگی شگفت‌آور ترانه‌ها با طبیعت، کم‌کم این مسئله را برایش گشودند.

او نیز که بنوبه خود مغلوب و مسحور شده بود، با خود میگفت: «آری، در این ترانه‌ها حسی مخصوص و واقعی وجود دارد... شعری افسونگر که از روی نوت نمیتوان فرا گرفت.»

و این اندیشه‌ی او درست بود. راز این شعر در پیوند شگفت‌انگیز بین گذشته‌ای، که زمانی بسیار پیش از این مرده و طبیعتی، که زنده‌ی جاودانیست و همیشه با دل آدمی گفتگو میکند و شاهد آن گذشته بوده، نهفته است. اما این دهاتی خشن با چکمه‌هائی روغن مال شده، با دستهای پینه بسته، این هم آهنگی، این دل‌بستگی شدید به طبیعت را در خود داشت.

و مادر احساس مینمود که «خانم» مغرور در اعماق روحش مطیع مهر دهاتی میشود. او لباس ناهنجار و بوی قیری را که از یوخیم متصاعد بود، از یاد میبرد و از میان پرده‌های ترانه سیمای مهربان یوخیم، نگاه رؤف چشمان خاکستری و لب‌خند شرمگینانه و شوخی‌آمیز او را از زیر سبیل‌های درازش، بیاد می‌آورد. گاه بگاه بازهم رنگ سرخ غضب سیمای و شقیقه‌های زن جوان را فرا میگرفت: زیرا

احساس میکرد، که در مبارزه برای جلب توجه فرزندش، او با این مرد دهقانی در یک صحنه، در شرایط مساوی قرار داشت و این «دهاتی» فاتح شد.

و درختان باغ بر فراز سرش زمزمه میکردند، شب در آسمان آبی چراغهای خود را روشن کرده و تاریکی آبی رنگی بروی زمین میریخت و به همراه این تاریکی از ترانه‌های یوخیم اندوهی سوزان روح زن جوان را فرا میگرفت. او بیش از پیش فروتن میشد و بیش از پیش یاد میگرفت، که چگونه به راز ساده این شعر بی آرایش و پاک و بی‌پیرایه دست یابد.

## ۹

آری، احساسات یوخیم دهاتی، واقعی و پر شور بودند! اما احساسات او؟ آیا واقعا یک قطره از این احساسات در دل او وجود ندارد؟ پس چرا در سینه‌اش چنین گرمائی سوزان برپاست و قلبش با چنین آشوبی میتپد و اشک بلااراده بچشمانش میاید؟

مگر این‌ها احساسات نیست، مگر اینها عشق و علاقه‌ای آتشین بفرزند بینوا و ناینبایش نیست، همان فرزندی که از او بنزد یوخیم میگریزد و او، مادر، نمیتواند چنین لذتی دل‌انگیز برایش مهیا نماید؟

حالت مبین درد را که پس از پیانوزدن بر صورت پسرک پدیدار شده بود، بیاد میآورد و اشکهای سوزان

از چشمانش سرازیر میشدند، گاه بگاه با زحمت موفق میشد جلوی ناله و شیونی را که در گلایش میپیچید و آماده بود، تا بخارج سرازیر شود، نگهدارد.

مادر یینوا! کوری فرزند برای او نیز به مصیبتی درمان‌ناپذیر و ابدی مبدل گردید. این مصیبت در مهربانی دردناک مبالغه‌آمیز و در این حسی که سراسر وجودش را فرا گرفته و بوسیله‌ی هزاران تار نامرئی قلب بیمارش را با هر یک از مظاهر درد و رنج کودک مربوط ساخته، منعکس می‌گشت. باینجهت آنچه که برای مادر دیگر فقط موجب تاسف میشد — همین رقابت عجیب با دهقانی نی‌زن — برای او به سرچشمه‌ی سخت‌ترین و اغراق‌آمیزترین رنجها بدل می‌گردید.

بدینسان زمان می‌گذشت و برای او تسکینی به‌مراه نمی‌آورد، ولی گذشت آن بی‌هوده نبود: او در وجود خود به شناسائی همان حس پر شور آهنگ و شعر شروع کرد، که در نی نواختن مرد دهقانی وجود داشت و او را تا این درجه شیفته می‌کرد. آنوقت نور امید نیز در دل او تاییدن گرفت. او در تحت تاثیر اعتلای ناگهانی حس اعتماد بخود چند بار به ساز نزدیک شده و بمنظور آنکه با ضربات خوش صدای شستی پیانو آهنگ آهسته‌ی نی‌لبک را خفه کند، در آنرا باز کرد. ولی هر بار حس تردید و ترسی شرم‌آلود مانع چنین تلاشهایی میشد. سیمای عذاب کشیده‌ی پسرش و نگاه تحقیرآمیز مرد دهقانی را بیاد می‌آورد و در تاریکی گونه‌هایش از آزمون سرخ میشدند و دستش

فقط در هوا، با ولعی ترس‌آلود بالای شستی‌های پیانو حرکت میکرد...

با تمام اینها یک نوع درک درونی نیروی خود روز بروز در دل او قوت میگرفت. در اوقاتی که پسرش در آستانه‌ی شامگاه در یکی از خیابانهای دوردست باغ بازی میکرد و یا بگردش میرفت، فرصتی بدست آورده و پشت پیانو مینشست. او از نخستین تجربیات خود چندان راضی نبود، دستهایش از درک و فهم درونی او متابعت نمیکردند، در آغاز امر بنظر میرسید که صداهای ساز از روحیه‌ای که بر او مسلط گردیده، بدورند. اما این روحیه بتدریج با کمال بیشتر و سهولت بیشتری در اصوات پیانو جایگزین میشد؛ درسی که دهقانی داده بود، یهوده از بین نرفت، و مهر آتشین مادری و فهم دقیق آنچه که بویژه قلب کودک را با چنین قدرتی تسخیر مینمود، بمادر امکان دادند، تا این درس را بسرعت فرا بگیرد. اکنون از زیر انگشتان او «قطعه‌های» پر طمطراق عجیب و غریب شنیده نمیشد، بلکه آهنگ ترانه‌ای آرام آواز محزون اوکرائینی طنین میانداخت و در اطاقهای تاریک میگریید و بقلب مادر تسلی میبخشید. سرانجام مادر آن اندازه جسارت در خود یافت، که به مبارزه‌ی آشکار پردازد، و عصرها بین خانه‌ی اربابی و اصطبل یوخیم مسابقه‌ای عجیب آغاز شد. از انباری، که در تاریکی سایه‌ها فرورفته و در زیر بامی از گاه و علف قرار گرفته، الحان چهچه‌مانندنی لبک‌آهسته پخش میشدند، و از پنجره‌های گشوده‌ی عمارت اربابی، که از انعکاس

پرتو ماه از پشت برگهای درختان آتش میدرخشیدند، آکوردهای تمام و خوش آهنگ پیانو بمقابله آنها میشتافتند. پسرک و یوخیم ابتدا نمیخواستند به موسیقی «بغرنج» عمارت اربابی، که از پیش نسبت به آن خوش بین نبودند، توجهی معطوف کنند. پسرک حتی چین بابرو میانداخت و هروقت یوخیم از نواختن باز میایستاد، با بیتابی اورا بشتاب میخواند:

— اوهوئی! د نی بزن، بزن!

اما سه روز هم نگذشت که توقفها بیش از پیش زیاد میشدند. یوخیم غالباً نی لبک را میگذاشت و با علاقه‌ای افزایش یابنده به گوش دادن آغاز میکرد. پسرک نیز در موقع این مکشها گوش میداد و فراموش میکرد، که دوست خود را به شتاب وادار کند. سرانجام یوخیم با قیافه‌ی متفکر این عبارت را بزبان آورد:

— عجب قشنگه... گوش کن، چیز عجیبیست...

مپس با همان قیافه‌ی متفکر و پریشان خاطر کسیکه گوشش به صدائی دوخته شده، او پسرک را بروی دست گرفت و با او از میان باغ گذشته و بطرف پنجره‌ی گشاده‌ی اطاق پذیرائی رفت.

او تصور میکرد که «خانم مهربان» فقط برای ارضاء خاطر خود پیانو میزند و به آنها توجهی ندارد. اما آنها میخائیلوفنا در فواصل موسیقی میشنید، که چگونه نی لبک رقیبش ساکت شد، پیروزی خود را میدید و قلبش از شادی میتپید.

در عین حال احساسات خشم آلود او نسبت به یوخیم کاملاً سرد شد. او خوشبخت بود و میفهمید، که این خوشبختی را به یوخیم مدیونست: یوخیم باو آموخت، که چگونه فرزندش را از نو بخود جلب نماید، و اگر اکنون پسرش گنجینه‌ای از تاثرات نوین از او میگیرد، پیاس این موهبت هر دوی آنها باید از یوخیم، دهقانی نی زن و معلم مشترک خود متشکر باشند.

## ۱۰

خشت اول گذاشته شده بود. روز بعد پسرک با کنجکاو ترس آلودی باطاق پذیرائی وارد شد. از آنروزیکه مهمان عجیب و غریب شهری، که بنظر او بسیار عبوس و جنجالی بود، در این اطاق مسکن گرفت، پسرک به آنجا قدم نگذاشته بود. ترانه‌های دیروزی این مهمان شنوائی پسرک را مفتون کرده و نظر او را نسبت به پیانو تغییر داده بود. او با آخرین آثار ترس سابق به جائی، که پیانو قرار داشت، نزدیک شد و در فاصله‌ای از آن ایستاده و گوش فرا داد. در اطاق پذیرائی هیچکس نبود. مادرش در اطاق دیگری روی کاناپه نشسته و مشغول کار بود و باو نگاه میکرد و از هر حرکت او، از هر تغییر حالت چهره‌ی عصبانی فرزند خود لذت میبرد. او از دور دست دراز کرد، سطح صیقلی و لاک خورده‌ی پیانو را لمس کرد و بلافاصله دست خود را

خائفانه عقب کشید. پس از آنکه دوبار این تجربه را تکرار نمود، نزدیک‌تر رفت و با دقت به پژوهش پیانو پرداخت، برای آنکه پایه‌های آنرا لمس کند تا زمین خم شد و از جوانب باز بدور پیانو گشت. بالاخره دستش بروی شستی‌های صاف قرار گرفت.

صدای آهسته‌ی سیم با دودلی در هوا لرزید. پسرک مدت زیادی به ارتعاشات حدائیکه دیگر برای شنوایی مادر قابل استماع نبودند، گوش داد و سپس با حالتی مبین دقت کامل به شستی دیگر دست زد. پس از آن که بروی تمام شستی‌ها دست کشید، به ردیف شستی‌های پرده‌ی بالاتر رسید. او به هر پرده‌ی صدا وقت کافی میداد و صداها یکی پس از دیگری در هوا باهتزاز در آمده و میلرزیدند و نابود میشدند. حالت صورت نایینا گذشته از دقت مبین رضایت نیز بود؛ ظاهراً او از هر پرده‌ی علیحده لذت میبرد و از همینجا و در همین دقت هوشیارانه نسبت به صداهاى ابتدائی، اجزاء متشکله‌ی آهنگ آتی، نشانه‌های استعداد هنرپیشگی مشهود بود.

اما در عین حال معلوم شد که پسر نایینا برای هر صدائی خصوصیات ویژه‌ای قائل میشد: وقتی از زیر دست او صدای نشاط بخش و تابناک ردیف پرده‌های بالا خارج میشد، او صورت بشاش خودرا بلند میکرد، گوئی این الحان پر طنین و فرار را مشایعت میکند. و برعکس، وقتی صدای بم لرزان و خفه و پست بزحمت شنیده میشد، او یکوری بسمت زمین خم میشد و گوش میداد؛ تصور میکرد، که



این لعن سنگین حتماً باید پائین در روی زمین طنین یافکند و روی کف اطاق پراکنده شده و در گوشه‌های دوردست مفقود گردد.

## ۱۱

دائی ماکسیم به تمام این آزمایشهای موزیکال فقط بعنوان کاری قابل تحمل نگاه میکرد. هر چند عجیب بنظر میرسید، ولی علاقه‌ی پسرک به موسیقی، که با این وضوح هویدا گردید، در روح دائی معلولش حسی دوگانه بوجود آورد. از یک طرف، تمایل پر شور کودک به موسیقی حاکی بر آن بود، که پسرک مسلماً قابلیت و استعداد موزیکال دارد، و بدینطریق تا حدودی آینده‌ی ممکن را برای او معین میکرد. از طرف دیگر، در قلب سرباز سالخورده حس نا معلوم یاس و ناامیدی با درک این نکته آمیخته میشد.

ماکسیم چنین میاندیشید: «البته موسیقی نیز نیروی عظیمیست، که امکان میدهد قلب توده مردم را تسخیر کنند. این نایینا صدها ژینگولو و خانم آراسته و شیک‌پوش را جمع خواهد کرد و برایشان چیزهای مختلفی از قبیل... والس و نوکتورن خواهد نواخت (راستش اینست، که معلومات ماکسیم در رشته‌ی موسیقی از «الس» و «نوکتورن» تجاوز نمیکرد)، و آنها با دستمال اشکهایشان را پاک خواهند کرد. آه، بر شیطان لعنت، من آرزوی دیگری داشتم، ولی

چه باید کرد! حال که این بچه نابیناست، پس بگذار در زندگی همان مقامی را احراز کند، که میتواند. اما با اینحال بهتر نیست، که به ترانه و آواز پردازد؟ آواز و ترانه تنها برای شنوایی مبهم ناز پروردگان نیست. آواز و ترانه سیماهایی میسازد، فکر را در سر و دلاوری را در قلب بر میانگیزاند».

یک روز عصر ماکسیم بدنبال پسرک وارد اطاق یوخیم شده و گفت:

— اوهوی، یوخیم. لااقل یکبار تو این سوت سوتکت را کنار بگذار! این سوت سوتکت در خیابان برازندهی بچه‌ها و در صحرا برازندهی وردست چوپانست، اما تو، هر چه نباشد دهقانی بالغ هستی، هر چند که این ماریای احمق تو را به گوساله‌ای واقعی مبدل کرده است. اه، راستی که وضع تو مایه شرمست! دختره از تو روی برگرداند و تو دژم شدی. درست مانند بلدرچین محبوس در قفس سوت میکشی.

یوخیم این پند و اندرز دور و دراز ارباب خشنماک را میشنید و در تاریکی به خشم بی‌سبب او پوزخند میزد. فقط تذکر راجع به پسر بچه‌ها و وردست چوپان رنجشی خفیف در دل او ایجاد کرد و گفت:

— ارباب، این چه فرمایشیست، در سراسر اوکرائین نمیتوانید چنین نی لبکی نزد چوپانان پیدا کنید، وردستها که جای خود دارند... مال آنها همه‌اش سوت سوتکتست، اما این... شما گوش بدهید...

یوخیم با انگشتان خود تمام سوراخهارا بست و با نی لبک به نواختن دو لحن با یک اوکتاو پرداخت و از صدای بلند و کامل نی لبک لذت میبرد. ماکسیم تف کرد: — اه، خدایا رحم کن! جوانک، تو بکلی عقلت را از دست داده‌ای! نی لبک تو به چه درد من میخورد؟ آنها همه سر و ته یک کرباسند — هم نی لبک ها و هم زنها، باضافه‌ی ماریای تو. بهتر است که اگر میتوانی تو برای ما آوازی بخوانی — از آوازهای خوب قدیمی.

ماکسیم یاتسنکو، که اوکرائینی بود، با دهقانان و خدمه بسادگی رفتار میکرد. او غالباً داد میزد و بد میگفت، ولی بنحوی، که مایه‌ی رنجیدگی نمیشد، و باینجهت رفتار مردم با او محترمانه، ولی بی تکلف بود.

یوخیم به پیشنهاد ارباب چنین پاسخ گفت: — خوب، مگر چطورست؟ منم روزگاری بدتر از سایرین آواز نمیخواندم. — او به همصحبت خود زخم زبان زد: — فقط، ارباب، ممکنست آواز دهقانی ما باب طبع شما نباشد؟

ماکسیم گفت:

— حرف ییهوده وزن. آواز خوب را، بشرط آنکه انسان بتواند آنرا آنطور که شایسته است بخواند، نمیتوان با نی لبک در یک ترازو قرار داد. خوب، پتروسیا، حالا به آوازخوانی یوخیم گوش میدهیم. اما پسر من تو آواز او را درک خواهی کرد؟

پسریچه پرسید:

— این آواز از ترانه‌های رعایای اوکرائینی خواهد بود؟ من زبان رعیت‌ها را میفهمم.

ماکسیم آه کشید. او روحی شاعرانه داشت و روزگاری در آرزوی سیچ\* نوینی بود:

— آه، پسرک! اینها آوازهای رعایا نیست... این آوازا از آن ملتی نیرومند و آزاده است. نیاگان مادری تو این آوازا را در دشتهای دنیپر و دانوب و در دریای سیاه میخواندند... تو روزگاری این مطلب را درک خواهی کرد، ولی حالا، — ماکسیم متفکرانه افزود: — من از چیز دیگری بیم دارم...

ماکسیم واقعاً هم میترسید، که نکته دیگری مفهوم نشود. او فکر میکرد، برای اینکه سیمای تابناک قهرمانان حماسه‌ی غنائی در دل جایگیر شود، حتماً تصویری بصری مورد نیاز است. ترس او از این بود، که مخیله‌ی تاریک پسرک نتواند زبان فصیح شعر توده‌ای را درک کند. او فراموش کرده بود، که نقال‌های قدیمی و باندور-نوازان و کویزاک\* نوازان اوکرائینی غالباً کور بودند. درست است که، طالع اسف انگیز و معلولیت اکثراً آنها را

\* سیچ زاپاروژسکیا سازمان نظامی خود مختار قزاقهای زاپاروژیه در سده‌های ۱۶ تا ۱۸ بود که در ترانه‌های توده‌ای توصیف شده است (مترجم).

\*\* سازهای ملی و قدیمی اوکرائینی. نوازندگان این سازها معمولاً آواز هم میخواندند (مترجم).

وادر مینمود، که برای تقاضای صدقه بربط یا باندور را بدست بگیرند. ولی معه‌ها همه‌ی آنها فقط گدا و کاسب بد صدا نبوده، و همه آنها فقط در آستانه‌ی پیری کور نشده بودند. کوری دنیای مرئی را با پرده‌ای سیاه میپوشاند و بدیهیست، که این پرده روی مغز میافتد و مزاحم و مصدع کار آن میشود، ولی مغز با تمام اینها از تصورات موروثی و از تأثراتی، که بطرق دیگر دریافت میکند، در این تاریکی، جهانی خاص خود، مغموم و محزون و تاریک می‌آفریند، که معه‌ها از حالتی شاعرانه مبهم و خاص ویژه خود محروم نیست.

## ۱۲

ماکسیم و پسرک روی علف خشک نشستند و یوخیم بروی نیمکت خود لم داد (این حالت بیشتر با روحیه‌ی هنرپیشگی او تطبیق میکرد) و دقیقه‌ای بفکر فرو رفته و سپس بخواندن پرداخت. آوازی، که او انتخاب نمود، بر حسب تصادف یا از روی غریزه‌ی دقیق او، بسیار مناسب بود. او حادثه‌ای تاریخی را برگزید:

آه، در آنجا، روی تپه دروگران درو میکنند.

هر کس این ترانه‌ی بسیار زیبای ملی را از دهان خواننده‌ای استاد شنیده مسلماً آهنگ باستانی، بلند و کشیده آن، که گوئی از حزن و اندوه خاطرات تاریخی پوشیده شده، در خاطره‌اش نقش بسته است. در این ترانه از

وقایع و از پیکارهای خونین و قهرمانیها صحبت نمیشود. این ترانه‌ی وداع قزاق با دلارام خود نیست، شرح شبیخونی دلاورانه، داستان لشگر کشی با کرجی در دریای نیلگون و رود دانوب نیست. این ترانه فقط یک منظره‌ای آنیست، که مانند آرزوئی مبهم، مانند قطعه‌ای از خوابی در باره‌ی گذشته‌ی تاریخی، در خاطره‌ی مردم اوکرائینی برای یک لحظه پدیدار میگردد. در وسط آن روز معمولی و تیره ناگهان این منظره در نظر ما کسیم مجسم گردید، منظره‌ای مبهم و مه‌آلود و مستور از آن حزن و اندوه مخصوصی، که از آثار ناپدید شده‌ی دوران دلبند باستانی بر میخیزد. دورانی که معدوم شده، ولی آثارش هنوز محو نگردیده! هنوز تپه‌های مرتفع قبوری که استخوان قزاقها در آنجا آرمیده و نیمه‌شب در آنجا چراغهایی میسوزد، و شبها از آنجا ناله‌های سوزناک بگوش میرسد، از آن دوران دم میزنند. روایات ملی و ترانه‌های ملی، که بیش از پیش خاموش میشوند، نیز از آن دوران سخن میگویند:

آه، در آنجا، روی تپه دروگران درو میکنند،

اما از دامنه‌ی تپه، از دامنه‌ی سبز آن،

قزاقها میگذرند!..

قزاقها میگذرند!..

در روی تپه‌ای سبز و خرم دروگران گندم درو میکنند. اما از دامنه تپه، از پائین آن، سپاهیان قزاق میگذرند.

ماکسیم یاتسنکو واله و شیدای این ترانه شد. این منظره، که مولود آهنگ دلفریب بود و بطرز شگفت-انگیزی با مضمون آواز درهم میامیخت، در نظرش مجسم گردید و گوئی انعکاس انوار غم‌انگیز غروب آنرا روشن میکردند. در مزارع آرام بر روی تپه، هیاکل دروگران دیده میشود، که بیصدا بروی کشتزارها خم میشوند. و در پائین دسته‌های سپاهیان بیسر و صدا، یکی پس از دیگری میگذرند و با سایه‌های شامگاهی جلگه بهم میامیزند.

دروشنکو در پیشاپیش روانست،  
سپاهیان خود، سپاهیان زاپاروژیه را رهبری میکند،  
چه خوب رهبری میکند.

و آهنگ کشیده‌ی ترانه‌ای، که در وصف گذشته سروده شده میلرزد و طنین میاندازد و در هوا خاموش میشود، تا دو باره طنین‌انداز شود و هیاکل تازه و تازه-تری را از میان تاریکی فرا بخواند.

## ۱۳

پسرک با سیعائی عبوس و غمگین گوش میداد. وقتی آوازه خوان در باره تپه‌ای که دروگران رویش درو میکنند، آواز میخواند، وهم و خیال بلافاصله پتروس را به بالای صخره‌ی آشنای او بردند. او این صخره را میشناخت، زیرا در پای آن امواج کوچک رودخانه به سنگها خورده

و شرشر میکنند. او همچنین میداند، که دروگران چگونه مردمی هستند، او خرت و خرت داسها و خش و خش خوشه‌هائیرا که بزمین میافتند، میشوند.

اما وقتی ترانه بشرح آن میپرداخت که در پائین تپه چه میگذرد، مخیله<sup>۱</sup> شنونده نایینا بلافاصله او را از ارتفاعات به میان جلگه میبرد...

درنگ و درنگ داسها خاموش شد، ولی پسرک میداند که دروگران در آنجا، بالای تپه هستند، میداند که آنها در آنجا ماندند، اما صدایشان شنیده نمیشود، زیرا آنها در بلندی هستند، در همان بلندی درختان کاج، که صدای همهمه‌ی آنها را وقتی در زیر صخره کنار رود ایستاده بود، میشوند. و در پائین، بر فراز رودخانه تاپ و توپ مرتب و تند و تند سم اسبان شنیده میشود... شماره اسبان زیادست، از تاپ و توپ آنها در آنجا، در تاریکی، در پائین تپه غریوی برپاست. این صداها «قزاقان هستند که میروند».

او همچنین میداند که قزاق کیست. «خویدکوی» پیر را که گله بگله به عمارت اربابی میاید همه «قزاق پیر» مینامند. او بارها پتروس را بروی دست گرفته و روی زانوهای خود نشانده و با دست لرزان خود سر او را نوازش کرده است. وقتی پسرک برحسب عادت خود صورت او را لمس میکرد، با انگشتان حساس خود چینه‌های عمیق، سیل‌های بزرگ و آویزان، گونه‌های فرو رفته و در روی گونه‌ها اشکهای پیری را احساس مینمود. پسرک در تحت



تأثیر آواز معتد چنین قزاقهائی را در آنجا، در پائین تپه، پیش خود مجسم مینمود. قزاقها که مانند خویدکو سبیل دارند، مانند او پشتشان قوز کرده، مانند او سالخورده هستند، بر اسبها سوارند. آنها بمثابه سایه‌های بیشکلی در تاریکی حرکت میکنند و مانند «خویدکو» بخاطر چیزی گریانند، شاید بخاطر آنکه این ناله‌های کشیده و محزون آواز یوخیم — آوازی در وصف «قزاق ولنکاری»، که شیور جنگ و مصائب نبرد را بر زن جوان خود مرجع شمرد — تپه و جلگه را فرا گرفته است.

برای ماکسیم یک نگاه کافی بود، تا بفهمد که طبع حساس پسرک با وجود نایبائی او، قادرست سیمای قهرمانان آواز را درک کند.

### فصل سوم

#### ۱

در پرتو رژیمی، که بر طبق برنامه‌ی ماکسیم برقرار گردیده بود، کودک نایبنا در کلیه امور، در مواردی که امکان وجود داشت، به سعی و کوشش خود واگذار گردیده بود و این امر بهترین نتایج را بیار آورد. او در خانه مطلقاً عاجز بنظر نمیرسید و با اطمینان بسیار بهمه‌جا میرفت، اطاق خود را جمع و جور میکرد، بازیچه‌ها و اشیاء متعلق بخود را بانظم و ترتیب معینی نگهداری میکرد. گذشته از اینها، تا آنجا که برایش مقدور بود، ماکسیم

به تمرینات جسمانی او توجه میکرد: پسرک برای خود ژیمناستیک مخصوصی داشت و وقتی به شش سالگی رسید ماکسیم اسبی کوچک و آرام را به خواهرزاده‌ی خود بخشید. مادر در آغاز امر نمیتوانست تصور کند، که پسر ناینایش اسب سواری خواهد کرد و این نظریه‌ی برادر خود را بی‌عقلی خالص مینامید. اما سرباز معلول تمام نفوذ خود را بکار بست و پس از دو-سه ماه پسرک ناینیا در کنار یوخیم با خوشحالی اسب سواری میکرد و یوخیم فقط در سر پیچها فرمان میداد.

بدین‌طریق کوری مانع رشد و تکامل صحیح جسمانی پسرک نشد و تاثیر آن در تکوین اخلاقی او تا حد امکان تضعیف گردید. او نسبت به سن و سال خود بلندقد بود و اندامی متناسب داشت. صورتش کمی رنگ پریده و اعضای صورتش ظریف و گویا بودند. موی سیاهش سفیدی چهره را بیشتر نمایان میساخت و چشمان بزرگ و سیاه و کم حرکتش حالت مخصوصی بصورتش میبخشیدند که بلافاصله توجه انسان را بخود جلب مینمود. چن ظریف بالای ابروها، عادت او که سرش را همیشه کمی بجلو متمایل میکرد، حالت حزن‌آلودی که گاه بگاه مانند ابری بر صورت زیبایش سایه میانداخت، همه اینها آثاری بودند که کوری بر ظاهر او باقی میگذاشت. در اماکن آشنا حرکاتش از روی اطمینان بودند، ولی با تمام اینها معلوم بود، که جوش و خروش طبیعی او مقهور گردیده و گاه گاهی بصورت حملات عصبی بسیار شدید تظاهر میکند.

حالا تاثرات شنوائی در زندگانی پسرک نابینا اهمیت عمده کسب کردند، اشکال صوتی، صور اساسی افکار او، مرکز فعالیت مغزی او شدند. او به آهنگ‌های مفتون — کننده‌ی آوازا گوش داده و آنها را بخاطر میسپرد، با مضامین آوازا آشنا شده و آنها را با اندوه و شادی و یا خیال انگیزی آهنگها آرایش میداد. او با دقت بیشتری باصوات طبیعت پیرامون خود گوش میداد و احساسات مبهم را با آهنگهای سرزمین زاد و بومی بهم در آمیخته و گه بگاه میتوانست آنها را در اثری آزادانه تعمیم بدهد، که در آن تمایز اینکه آهنگ ملی مانوس در کجا پایان مییابد، و از کجا ابداع شخصی او آغاز میگردد، کار دشواری بود. این دو عنصر چنان تمام و کمال بهم در میامیختند که خود او نیز نمیتوانست در ترانه‌هایش آنها را از یکدیگر تفکیک کند. مادرش نواختن پیانو را به او میاموخت و هرچه مادر باو یاد میداد بسرعت فرا میگرفت، ولی نی‌لبک یوخیم را نیز دوست داشت. پیانو غنی‌تر، پرمعنا تر و کامل تر بود، ولی در اطاق قرار داشت، در حالیکه نی‌لبک را ممکن بود با خود به صحرا برد و نعمات آن چنان یکپارچه با آههای آهسته‌ی دشت بهم میامیختند که پتروس گاهی نمیتوانست درک کند که آیا این افکار مبهم را نسیم از دور میآورد، یا خود اوست، که این افکار را از نی‌لبک خود بیرون میریزد.

این علاقمندی او به موسیقی مرکز رشد فکری او شد، زندگانی او را پر و پیمان و متنوع کرد. ماکسیم از این علاقمندی برای آشنا کردن پسرک با تاریخ کشور خود استفاده کرد و تمام تاریخ بصورت اصواتی درهم پیچیده از برابر مخیله‌ی پسرک گذشت. او وقتی به ترانه و آواز علاقمند شد با قهرمانان آنها، با سرنوشت آنها و با سرنوشت میهن خویش آشنا گردید. از اینجا علاقه به ادبیات پیدا شد و ماکسیم در سال نهم به نخستین درسها آغاز کرد. تدریس ماهرانه‌ی ماکسیم (که ناگزیر شد برای نیل باین مقصود بمطالعه و آموزش شیوه‌های مخصوص تعلیم نایینیان پردازد) بسیار مورد پسند پسرک قرار گرفت. درسهای ماکسیم عنصر نوینی - صراحت و وضوح را که محسوسات مبهم موسیقی را تعدیل میکردند - بروحیات او وارد میساخت.

بدینطریق هر روز زندگانی پسرک اشباع بود و شکایت از کمی تأثراتی که او میگرفت مورد نداشت. بنظر میرسید که او، تا آنجا که برای کودکی مقدور است، زندگانی پرو پیمانی دارد. همچنین بنظر میرسید، که او نایینائی خود را درک نمیکند.

اما در عین حال اندوهی عجیب و غیرکودکانه در اخلاق و رفتار او دیده میشد. ماکسیم این اندوه را معلول کمبود معاشرت با کودکان میدانست و میکوشید این نقصان را برطرف کند.

کودکان دهاتی، که به خانه‌ی اربابی دعوت میشدند

خجالت میکشیدند و نمیتوانستند آزادانه به بازی و شیطنت بپردازند. گذشته از موقعیت غیر عادی، کوری «ارباب زاده» نیز تا حدود زیادی آنان را منفعل میکرد. آنها هراسان او را تماشا میکردند و در گوشه‌ای جمع شده و ساکت میماندند و یا خائفانه با یکدیگر نجوا میکردند. اما وقتی بچه‌ها را در باغ و یا در دشت تنها می گذاشتند آنها بی‌بند و بارتر شده و بازی راه می‌انداختند، ولی در اینموارد ناینا برکنار میماند و مغموم به تکاپوی شادمانه‌ی رفقاییش گوش میداد. گاهی یوخیم بچه‌ها را بگرد خود جمع میکرد و به گفتن لطیفه‌ها و حکایات میپرداخت. بچه‌های دهاتی، که با ابلیس احمق اوکرائینی و عجوزه‌های مکار آشنا بودند این قصه‌ها را با ذخایر خود تکمیل میکردند و این گفتگوها بطور کلی با شور و هیجان بسیار برگزار میشد. ناینا این صحبت‌ها را با دقت و علاقه‌ی زیاد گوش میکرد، ولی خودش بندرت میخندید. ظاهراً خوشمزگی گفتگوهای پرشور و جالب تا حدود زیادی برایش نامفهوم میماند، علتش هم ساده است: او نمیتوانست شراره‌های مکرآمیز را در چشمان حکایت کننده، چینه‌های خنده‌آور و تکان خوردن سیلهای دراز را ببیند.

### ۳

کمی پیش از وقایع پیش گفته مستاجر ملک کوچک همجوار. تغییر کرد. بجای همسایه‌ی مزاحم سابق که بر سرخشانیدن علفزاری حتی با ارباب پوپلسکی کم حرف

نزاعش شده بود، اکنون یاسکولسکی سالخورده و همسرش در آنجا ساکن شدند. با اینکه مجموع سن هردوی آنها از صد سال کمتر نبود، معه‌ذا آنها نسبتاً بتازگی ازدواج کرده بودند. زیرا ارباب یا کوب مدت زیادی نمیتوانست مبلغ لازم برای اجاره‌ی ملک را سرهم کند و باینجهت بعنوان «مباشر» نزد دیگران سرگردان بود، و خانم آگنشکا هم در انتظار لحظه‌ی سعادت‌بار بعنوان پیشخدمت افتخاری در خدمت کنتس پوتوتسکایا روزگار میگذرانید. وقتی بالاخره لحظه‌ی سعادت‌بار فرا رسید و داماد و عروس را دست در دست در کلیسا یافت، نیمی از موهای سبیل و کا کل داماد جوان مآب کاملاً سفید شده بود و چهره‌ی عروس را، که از شرم گل انداخته بود، نیز جعدهای سیمگون درمیان گرفته بودند.

اما این اوضاع مانع سعادت زناشویی نشده و یگانه دختر آنها، که تقریباً همسال پسرک نایینا بود، ثمره‌ی این عشق دیررس بشمار میرفت. این زوج سالخورده در آستان پیری آشیانه‌ای برای خود ساخته بود و گرچه بطور مشروط، میتوانستند خودرا ارباب کامل آن حساب کنند، در آن با آرامش و سادگی زندگی میکردند و گوئی این خاموشی و انزوا پاداشی بود، که پیاپی سالهای سخت پردوندگی زندگی در «نزد دیگران» برای خود ترتیب داده بودند. نخستین اجاره داری آنها چندان بموفقیت نیانجامید و آنها حالا امور خود را کمی محدودتر کرده بودند. اما در جای جدید نیز بلافاصله زندگی را بشیوه‌ی خود ترتیب

دادند. خانم یاسکولسکایا در پستویی که از شمائل‌های پیچیده در پایتال پر بود، کنار شاخه‌های پید مشک و شمعی‌های کافوری کیسه‌هایی پر از گیاهها و ریشه‌های مختلف نگاه میداشت، که با آنها شوهر خود و مردان و زنان دهاتی را که بنزدشان میامدند، معالجه میکرد. این گیاهها تمام کلبه آنها را از عطر خاص و دلپروری پر میکردند و در خاطره هر کس که بخانه‌ی آنها آمده بود، این عطر با یاد این خانه‌ی کوچک و تمیز، با یاد سکوت و نظم و ترتیب آن و با یاد دو سالخوردۀ ای که با آرامشی غیرعادی برای دوران ما، در آن زندگی میکردند، پیوند ناگسستنی مییافت.

یگانه دختر آنها، دختر بچه کوچکی که گیسوانی بلند و بور و چشمانی آبی داشت و در نخستین برخورد همه را با وقار عجیبی، که سراسر وجودش از آن آکنده بود، متحیر میساخت، در کنار این سالخوردگان بزرگ میشد. بنظر میرسید، که آرامش عشق دیررس والدین بصورت این خردمندی غیر کودکانه، بصورت این آرامش موزون حرکات و نگاه متفکر و نافذ چشمان آبی در اخلاق و رفتار دختر منعکس گردیده است. او هرگز از مردم غیر دوری نمیگزید و از آشنائی با کودکان احتراز نمیجست و در بازیهای آنها شرکت مینمود. ولی تمام اینها را با چنان تبختری صادقانه انجام میداد، که گوئی خود او شخصاً باین چیزها نیازمند نیست. واقعا هم دخترک بخوبی از همنشینی با خود راضی بود، به تنهایی میگشت و گل جمع—

آوری مینمود و با عروسک خود صحبت میکرد و همه‌ی اینها را با چنان وقاری انجام میداد، که گاهی بنظر میرسید در برابر انسان دختر بچه‌ای قرار نگرفته، بلکه زنی بالغ ولی ریزه ایستاده است.

#### ۴

یکروز پتریک تنها بروی تپه‌ی کنار رودخانه رفت. خورشید غروب میکرد، هوا در سکوت فرو رفته بود. فقط صدای بچ بچ گله، که از دهکده برمیگشت و پس از عبور از مسافت زیاد ملایم میشد، به بالای تپه میرسید. پسرک همین حالا از نواختن نی‌لیک دست کشید و بروی علف افتاد و خود را بدست نشسته خواب مانند شامگاه تابستانی سپرد. او دقیقه‌ای بخواب رفت و ناگهان صدای گله‌های سبک کسی خواب او را برهم زد. او با عدم رضایت به آرنجها تکیه کرده و گوش داد. گله‌ها در دامنه‌ی تپه متوقف شدند. طرز راه رفتن برایش ناشناس بود.

ناگه او ندائی با صدای بچگانه شنید:

— ای پسر! تو نمیدانی، که الآن کی در اینجا

نی‌لیک میزد؟

ناینا خوشش نیامد، که تنهائی و انزوایش را بهم بزنند. باینجهت او به پرسش دختر بچه چندان با لطف و نزاکت پاسخ نداد:

— من بودم...



ندائی نرم و شگفت‌آلود پاسخ این حرف بود و صدای دختر بچه بلافاصله با لحن تأیید ساده‌لوحانه افزود:

— چه خوب میزدی!

نایینا ساکت بود و سپس چون شنید، که همصحبت ناخوانده همچنان در سرجایش ایستاده است، پرسید:

— پس چرا شما نمیروید؟

دختر بچه با همان صدای پاک و متعجب ساده‌لوحانه

پرسید:

— چرا تو مرا از اینجا میرانی؟

آهنگ این صدای آرام بچگانه در شنوایی پسرک نایینا تأثیر مطبوعی داشت، معه‌ذا او با همان لحن سابق جواب داد:

— من دوست ندارم، که پیشم بیایند...

— دیگر چه!.. اینرا ببینید! مگر تمام زمین مال

تست و تو میتوانی کسی را از راه رفتن روی زمین منع کنی؟

— مامانم به همه دستور داده، که اینجا پیش من

نیایند.

دختر بچه متفکرانه پرسید:

— مامانت؟ اما مامان من اجازه داده، که کنار

رودخانه گردش کنم...

پسرک، که در اثر گذشت و غمزعین عمومی

تا حدودی ناز پرورده بیار آمده بود، به این گونه

اعتراضهای مصرانه عادت نداشت. شراره‌ی خشم بصورت موجی

عصبی چهره‌اش را فرا گرفت، نیم خیز شد و تند و تند و با هیجان گفت:

— از اینجا بروید! از اینجا بروید! از اینجا بروید! معلوم نیست، که این منظره چگونه خاتمه پیدا میکرد، ولی در این لحظه صدای یوخیم از عمارت اربابی شنیده شد، که پسرک را برای خوردن چای صدا میکرد. پسرک بلند شد و از تپه با سرعت بخانه دوید.

او از پشت سر خود تذکری خشم آلود و صادقانه شنید:

— آه، چه پسر منفوری!



روز بعد پسرک در همان جا نشسته و تصادم دیروزی را یاد آورد. حالا در این یادآوری اثری از تاسف نبود. بر عکس، حتی دلش میخواست، این دختر که صدائی چنین آرام و مطبوع دارد، که او هرگز تا کنون نظیرش را نشنیده، دوباره بنزدش بیاید. بچه‌هائی، که او میشناخت بلند بلند فریاد میکشیدند و میخندیدند و گلاویز میشدند و گریه میکردند، ولی هیچیک از آنها گفتاری چنین دلپسند نداشت. متاسف شد، که چرا آن دختر بچه‌ی ناشناس را رنجانده و دخترک لابد هرگز باز نخواهد گشت.

واقعاً دخترک سه روز اصلاً به آنجا نیامد. ولی روز چهارم پتروس صدای قدمهای او را از پائین تپه، از کنار

رودخانه شنید. دخترک آهسته راه میرفت. شن ساحل بنرمی در زیر پایش خش و خش میکرد و خودش با صدائی نیمدانگ تصنیفی لهستانی میخواند.

وقتی دخترک در برابرش قرار گرفت پتریک داد زد :  
 — گوش کنید! این شما هستید که دوباره آمده اید؟  
 دخترک جواب نداد. ریگها کماکان در زیر پایش خش و خش میکردند. پسرک در فارغبالی تصنعی صدای او، که تصنیف میخواند، آثار رنجشی را، که هنوز فراموش نشده بود، شنید.

ولی دخترک ناشناس پس از چند قدم، ایستاد. دو— سه ثانیه در سکوت گذشت. دخترک دراینمدت از گلهای صحرائی که در دست داشت، دسته گلی ترتیب میداد و پتریک در انتظار جواب بود. پتریک در این توقف و در سکوتی، که پس از آن بر قرار شد، اثری از بیاعتنائی عمدی احساس میکرد.

سرانجام وقتی دخترک دسته کردن گلها را تمام کرد با وقار بسیار پرسید :

— مگر شما نمیبینید که این من هستم؟

این سؤال ساده تأثیر دردناکی در دل پسر نایینا باقی گذاشت. او در جواب چیزی نگفت، فقط دستهایش، که با آنها بزمین تکیه داده بود چنگ شده و علفها را فشردند. اما سر صحبت دیگر باز شده بود و دختر بچه همانطور که در سر جایش ایستاده و با دسته گل خود ورمیرفت دو باره پرسید :

— کی بتو یاد داده، که باین خوبی نی لبک بزنی؟  
پتروس در پاسخ گفت:

— یوخیم یادم داده.

— بسیار خوب! چرا اینقدر اوقات تلخست؟  
پسرک آهسته گفت:

— من ... دیگر بشما اوقات تلخی نمیکنم.

— خوب، منهم دیگر اوقات تلخی نمیکنم... یا باهم بازی کنیم.

پتریک سر بزیر افکند و پاسخداد:

— من بلد نیستم با شما بازی کنم.

— بازی کردن بلد نیستی؟ .. چرا؟ ..

— همینطوری.

— نه، آخر چرا؟

پتریک با صدائی که بزحمت شنیده میشد جواب داد:

— همینطوری. — و بیشتر سر بزیر آورد.

تاکنون برایش پیش نیامده بود، که راجع به کوری خود با کسی صحبت کند، و لحن ساده دلانه‌ی دخترک، که با اصراری ساده لوحانه این سؤال را مطرح میکرد، دوباره دردی خفیف در دلش برانگیخت.

دخترک ناشناس بروی تپه بالا رفت و کنار او روی علف نشسته و با تاسفی متکبرانه گفت:

— تو چه آدم خنده داری هستی. تو لابد چون با من آشنا نیستی این حرف را میزنی. خوب، وقتی مرا شناختی دیگر ازمن نخواهی ترسید. اما من از هیچکس نمیترسم.

دخترک این سخنان را با صراحت و لاقیدی میگفت  
و پسرک شنید که چگونه او یک مشت گل را به دامن  
پیشبند خود ریخت و پتریک پرسید:

— این گلها را کجا کنید؟

دخترک سرش را جنباند و به عقب اشاره کرد:  
— آنجا.

— در چمنزار؟

— نه، آنجا.

— پس در ییشه. چه گلهایی هستند؟

— مگر تو گلها را نمیشناسی؟.. آه، تو چه آدم

عجیبی هستی... راستی راستی تو آدم عجیبی هستی...  
پسرک گلی را بدست گرفت. انگشتانش با سرعت  
و سهولت گلبرگها و کاسه‌ی گل را لمس کردند و گفت:  
— این گل اشرفیست. و این یکی بنفشه است.

میس او خواست بهمین ترتیب با همصحبت خود  
آشنا بشود. با دست چپ شانه دخترک را گرفت و با دست  
راست به لمس کردن موها و بعد به لمس کردن پلکهای  
دختر پرداخت و دستش بسرعت روی صورت دخترک کشیده  
میشد و در بعضی نقاط کمی متوقف شده و با دقت اعضای  
ناشناس صورت او را مورد مطالعه قرار میداد.

تمام اینها چنان ناگهانی و سریع انجام گرفت، که  
دخترک حیرت‌زده نتوانست کلمه‌ای بزبان بیاورد؛ دخترک  
فقط با چشمانی که بفراخی گشوده شده و حالی قرین به  
وحشت در آنها منعکس گردیده بود، باو مینگریست. دخترک

فقط حالا ملتفت شد، که در سیمای آشنای تازه‌ی او چیزی عجیب وجود دارد. اعضای رنگ پریده و ظریف صورت پسر در حالت دقت شدید که چندان با نگاه ثابت او هماهنگی نداشت، خشکشان زده بود. چشمان پسرک بدون هیچگونه ارتباط با آنچه که او انجام میداد بنقطه نامعلومی نگاه میکردند و انعکاس پرتو خورشیدی، که در حال غروب بود، در آنها موج میزد. همدی اینها در یک دقیقه بنظر دخترک تنها کابوسی موحش بود.

دخترک شانهای خود را از دست پسرک آزاد کرده و ناگهان پیاخاست و بگریه افتاد و اشکریزان با خشم و غضب گفت:

— پسر منفور، برای چه تو مرا میترسانی؟ مگر من با تو چه کرده‌ام؟.. چرا؟..

پسرک متعجب و متحیر نشسته و سر خود را بکلی بزیر آورده بود، حسی عجیب، — مخلوطی از تاسف و تحقیر، قلبش را از درد آکنده ساخت. اولین بار برایش پیش آمد کرد، که خواری و مذلت ناقص‌الخلقه بودن را تحمل کند، برای اولین بار پی برد که نقص جسمانیست نه تنها میتواند موجب تاسف بشود، بلکه ممکنست بترساند. البته او نمیتوانست به حس دردناکی که آزارش میداد بوضوح پی ببرد، ولی ابهام و تیرگی درک این حس، رنج و آزار او را تقلیل نمیداد.

حس سوزان درد و رنجش در گلویش پیچید، او بروی علفها افتاد و گریه را سرداد. این گریه پیوسته

شدیدتر میشد و ناله و شیون تشنج آمیز تمام بدن کوچک او را میلرزاند، بخصوص که یکنوع غرور مادرزاد او را وادار میکرد که این اشتعال آتش احساسات را خاموش کند. دخترک، که از تپه پائین دویده بود، این ناله و زاری خفه را شنید و با تعجب برگشت. وقتی دید، که آشنای تازه‌اش روی بزمین افتاده و زار زار گریه میکند، احساس همدردی کرد و آهسته از تپه بالا رفت و بالای سر پسرک گریان ایستاد و آهسته گفت:

— گوش بده، برای چه گریه میکنی؟ لابد تو فکر میکنی، که من از دست تو شکایت خواهم کرد؟ خوب، گریه نکن، من به هیچکس نخواهم گفت.

سخنان همدردی و لحن نوازشگرانه حمله عصبی گریه پسرک را با نیروی بیشتری برانگیخت. آنوقت دخترک کنار او چمباتمه نشست، نیم دقیقه‌ای بهمین شکل نشست و بعد آهسته به موهای او دست کشید و سرش را نوازش کرد و سپس با اصرار نرم دلانه‌ی مادری که فرزند تنبیه شده‌ی خود را آرام میکند، سر پسرک را بلند کرد و با دستمال به پاک کردن چشمان اشک آلود او پرداخت و با لحن زنی بالغ گفت:

— خوب، خوب، ول کن دیگر! من خیلی وقتست، که دیگر اقامت تلخ نیست. من میبینم که تو متاسفی از اینکه مرا ترساندی...

پسرک در حالیکه برای فرو نشانیدن حملات عصبی نفسهای بلندی میکشید، جواب داد:

— من نمیخواستم ترا بترسانم.  
 دخترک او را از زمین بلند کرده و میکوشید کنار  
 خود بنشاند:

— خوب، خوب! من اوقات تلخی نمیکنم!.. تو که  
 دیگر اینکار را نخواهی کرد.

پسرک از او متابعت کرد. حالا، کمافی السابق  
 رو بسوی مغرب نشسته بود و وقتی دخترک دو باره بصورت  
 او که از انوار سرخ غروب روشن شده بود، نگاه کرد،  
 دوباره صورت پسرک بنظرش عجیب آمد. هنوز قطرات  
 اشک در چشمان پسر دیده میشد، ولی چشمانش کماکان  
 بیحرکت بودند؛ اعضای صورتش گاه بگاه از خلجان عصبی  
 کشیده میشدند ولی در عین حال اندوهی جانگداز و عمیق  
 و غیر کودکانه در آنها دیده میشد. دخترک با همدردی  
 متفکرانه گفت:

— ولی با همه‌ی اینها تو خیلی عجیبی.  
 پسر قیافه‌ای رقت انگیز بخود گرفت و جواب داد:  
 — من عجیب نیستم. نه، من عجیب نیستم... من...  
 من کورم!

مثل اینکه این سخن غم انگیزیکه پسرک آهسته  
 بزبان آورد بقلب کوچک و زنانه و ظریف دختر ضربتی  
 فراموش نشدنی وارد ساخت، او با صدائی لرزان و کشدار  
 گفت:

— کو- ری؟ - سپس با صدائی که بیشتر میلرزید  
 تکرار نمود: - کوری؟ - و مانند آنکه در برابر حس



رقت مقاومت ناپذیری، که سراسر وجودش را فرا گرفته، دفاعی جستجو میکند، ناگهان دستهایش را بدور گردن پسرک حاقه کرد و صورتش را بصورت پسر چسباند. زن کوچولو، که از ناگهانی بودن این کشف اندوهبار متحیر شده بود نتوانست در اوج وقار خود دوام بیاورد و ناگهان به کودکی اندوهگین و ناتوان در اندوهگینی خود، مبدل گردید و او نیز بنویه خود بگریه‌ای سوزناک و تسلی ناپذیر پرداخت.

## ۶

چند دقیقه در سکوت گذشت. دخترک دیگر گریه نمیکرد. فقط گاه بگاه باوجود آنکه جلو خود را میگرفت حق حق گریه‌اش شنیده میشد. او با چشمانی پر از اشک تماشا میکرد، که چگونه خورشید، که کوئی در فضای گداخته‌ی غروب می‌چرخید، در پس خط سیاه افق فرو میرفت. یکبار دیگر لبه‌ی زرین گوی آتشین درخشید، بعد دو — سه اخگر سوزان بهوا جستند و منظره‌ی قاریک جنگل دور دست ناگهان بصورت خط آبی — رنگ بلاانقطاعی پدیدار شد.

نسیم خنکی از رودخانه وزید، و جهان آرام شبانگاهی که فرا میرسید در سیمای پسرک نابینا منعکس شد، او سر بزیر افکنده و نشسته بود و ظاهراً از این ابراز همدردی پرشور متعجب بود.

دخترک، که هنوز حق حق میکرد، سرانجام در توضیح ضعف خود با زحمت گفت:

— دلم میسوزد...

بعد کمی بر احساسات خود مسلط شده و کوشید صحبت را به موضوعی متفرقه، که هر دوی آنها بتوانند نسبت به آن بی اعتنا باشند، بکشاند و متفکرانه گفت:

— خورشید غروب کرد.

جواب غم انگیز پسر چنین بود:

— من نمیدانم خورشید چطور است. من آنرا فقط... حس میکنم.

— نمیدانی خورشید چطور است؟

— آره.

— پس... پس ماما خود ترا... هم نمیدانی چطور است؟

— مادرم را میدانم. من طرز راه رفتن او را همیشه

از دور تشخیص میدهم.

— آره، آره، این حرف درست است. منم مادرم را با

چشمان بسته تشخیص میدهم.

صحبت جنبه‌ی آرام‌تری بخود گرفت.

ناینا با کمی هیجان گفت:

— میدانی، آخر من خورشید را حس میکنم و میدانم

کی غروب کرد.

— از روی چه تشخیص میدهی؟

— از روی اینکه... میدانی... من خودم هم نمیدانم

از روی چه...

دخترک، که ظاهراً از این جواب کاملاً راضی بود،  
در جواب گفت:

— آ—ها! — و هردو ساکت شدند.

دوباره پتروس بسخن آمد:

— من میتوانم بخوانم و بزودی نوشتن با قلم را هم  
یاد میگیرم.

دخترک میخواست شروع کند:

— آخر تو چطور؟ .. ولی ناگهان با شرمگینی  
سکوت کرد، زیرا نمیخواست باین بازپرسی مشکل ادامه  
بدهد. ولی پسرک بمقصود او پی برد و توضیح داد:  
— من با انگشت کتاب خودم را میخوانم.

— با انگشت؟ من هرگز ممکن نبود خواندن با  
انگشت را یاد بگیرم... من با چشم هم بد میخوانم. پدرم  
میگوید که زنها علم را بد یاد میگیرند.

— اما من حتی میتوانم بزبان فرانسه هم بخوانم.

دخترک صادقانه به تحسین و تمجید زبان گشود:

— بزبان فرانسه! .. آنها با انگشت... تو عجب  
با هوشی! اما من نمیتوانم که مبادا تو سرما بخوری. آنجا  
روی رودخانه را چه مهی گرفته است.

— پس تو خودت؟

— من نمیتوانم، چه بلایی بسرم میاید.

— خوب، منم نمیتوانم. مگر ممکنست، که مرد  
زودتر از زن سرما بخورد؟ دانی ماکسیم میگوید، که مرد

نباید از هیچ چیز بترسد: نه از سرما، نه از گرسنگی، نه از رعد و نه از ابر.

— ماکسیم؟ .. همانکه با عصای زیر بغلی راه میرود؟ ..  
من او را دیده ام. او ترسناکست!

— نه، یک ذره هم ترسناک نیست. او مهربانست.  
دخترک از روی اعتقاد تکرار کرد:

— نه، ترسناکست! تو نمیدانی برای اینکه او را ندیده‌ای.

— چطور من او را نمیشناسم در حالیکه او همه چیز را بمن یاد میدهد.

— کتکت میزند؟

— هیچوقت کتک نمیزند و ب سرم داد نمیکشد...  
هیچوقت...

— اینجور خوبست. مگر میشود پسر بچه‌ای نایینا را کتک زد؟ اینکار گناهست.

گوش حساس پتروس صدای گامهای یوخیم را شنید و باینجهت با حواسی کمی مغشوش گفت:

— ولی او هیچکس را کتک نمیزند.

واقعاً هم هیکل تنومند دهقانی پس از دقیقه‌ای بر روی لبه‌ی محوطه‌ی پرتبه و ماهوریکه ساحل رودخانه از عمارت جدا میکرد پدیدار شد و صدایش در خاموشی شامگاهی طنین انداخت:

— آقا — زا — ده!

دخترک از جا برخاسته و گفت:

— ترا صدا میکنند.  
 — آره، ولی دلم نمیخواهد بروم.  
 — برو، برو! من فردا پیش تو میایم. حالا منتظر  
 تو هستند و انتظار مرا هم میکشند.

## ۷

دخترک وعده‌ی خود را بدقت و حتی زودتر از  
 آنچه، که پتروس میتوانست انتظار داشته باشد، انجام داد.  
 روز بعد، هنگامیکه او در اطاق خود با ماکسیم حسب —  
 المعمول مشغول درس بود، ناگهان سر بلند کرد و گوش  
 فراداد و با هیجان گفت:  
 — برای یک دقیقه مرا مرخص کن. دخترکی به آنجا  
 آمده.

ماکسیم تعجب کرد:  
 — کدام دخترک؟ — و بدنبال پسرک بطرف در  
 ورودی رفت.

واقعا هم آشنای دیروزی پتروس درست در همین  
 لحظه از دروازه‌ی عمارت وارد شده، آننا میخائیلوفنا را، که  
 از حیاط میگذشت، دیده و آزادانه و مستقیماً بطرف او  
 رفت.

آننا میخائیلوفنا بتصور آنکه دخترک را برای مقصودی  
 بنزدش فرستاده‌اند از او پرسید:  
 — دخترک عزیزم، چه کار داری؟

زن کوچولو با وقار دستش را بطرف آننا میخائیلوفنا دراز کرد و پرسید:

— این پسر نایینا پسر شماست؟ .. آره؟

خانم پوپلسکایا که از تماشای چشمان روشن و طرز برخورد آزادانه‌ی دخترک لذت میبرد، جواب داد:

— پسر منست، عزیزم، پسر منست.

— آهان، میبینید چطوره... مامانم بمن اجازه داده که بنزدش بروم. آیا میتوانم او را ببینم؟

ولی در این دقیقه پتروس خودش بنزد دخترک دوید و هیکل ماکسیم بروی ایوان ظاهر شد.

پسرک ضمن سلام و علیک گفت:

— ماما، این همان دختر دیروزیست! من بتو گفتم. اما من حالا درس دارم.

آننا میخائیلوفنا گفت:

— باشد، این مرتبه دانی ماکسیم تو را مرخص میکند. من از او خواهش میکنم.

در این بین زن کوچولو، که بظاهر گوئی کاملاً خود را در خانه‌ی خود تصور میکرد، باستقبال ماکسیم، که باعصای زیر بغلی بطرفشان میامد، شتافت و دستش را بطرف ماکسیم دراز کرد و با لحنی حاکی بر تایید متکبرانه گفت:

— خوست، که شما پسر نایینا را کتک نمیزنید. او برایم صحبت کرد.

ماکسیم دست کوچک دخترک را در دست پهن خود گرفت و با متانتی تمسخرآمیز پرسید:

— خانم، واقعا میفرمائید؟ من از دست پرورده‌ی خود سپاسگذارم، که توانسته است لطف و مرحمت چنین موجود دلربائی را بنفع من جلب کند.

و ماکسیم دست دخترک را، که در دست خود گرفته بود، نوازش کرده و خندید. دخترک در این بین همچنان با دیدگان صادقانه و صریح خود، که یکباره قلب ماکسیم بیزار از زن را تسخیر نموده بود، باو نگاه میکرد. ماکسیم با لبخندی عجیب رو بخواهر خود کرد:

— آنا جان، نگاه کن، پتر ما به برقراری آشنائی‌های مستقلانه شروع کرده است. آنا، آخر موافقت کن... هر چند او نایبناست معه‌ذا توانسته انتخاب خوبی بکند، درست می‌گویم؟

زن جوان با تشدد پرسید:

— ماکس، مقصودت از این حرف چیست؟ — و رنگی سوزان تمام سیمایش را پوشاند.

برادر که دید با شوخی خود رگ دردآور را کشیده و فکر پنهانی را، که در قلب دور اندیش مادر بجنبش در آمده بود، آشکار نموده، مختصرا جواب داد:

— شوخی می‌کنم!

آنا میخائیلوفنا بیشتر سرخ شد و بسرعت خم شده و با شور و هیجان مهربانی دخترک را در آغوش گرفت و دخترک ناز و نوازش غیر منتظره را با همان نگاه صادقانه و صریح، هرچند تا حدودی متحیر، تلقی کرد.

از آن روز بعد بین خانه‌ی اجاره دار و عمارت اربابی پوپلسکی نزدیکترین روابط برقرار شد. دخترک، که افلینا نام داشت، هرروز به عمارت اربابی میامد و پس از مدتی او نیز نزد ماکسیم به تحصیل مشغول شد. این نقشه‌ی تدریس مشترک در آغاز آنقدرها مورد پسند آقای یاسکولسکی قرار نگرفت. اولاً، بدلیل اینکه او معتقد بود، اگر زن میتواند سیاهه لباس‌ها را تهیه کند و دفتر مخارج خانه را بنویسد، همینقدر برایش کافیت، ثانیاً، او کاتولیک مؤمنی بود و عقیده داشت، که ماکسیم نمیبایست علیرغم اراده «پدر پاپ» \*، که صریحاً ابراز گردیده بود، با اتریشیها بجنگد. بالاخره او عقیده‌ی راسخ داشت، که خدا در آسمانست، ولی ولتر و ولتری‌ها \*\* در جهنم میسوزند و بعقیده‌ی بسیاری از مردم چنین سرنوشتی برای آقای ماکسیم نیز آماده شده بود. اما پس از آشنائی نزدیک تر او ناگزیر باذعان این نکته شد، که این مشرک و شرور شخصیت با اخلاق و منش بسیار مطبوع و عقل زیاد و در نتیجه اجاره‌نشین بمصالحه تن در داد.

\* پاپ روم بزبان لهستانی (مترجم).

\*\*فرانسوا ولتر نویسنده و فیلسوف فرانسوی سده‌ی

هجدهم، دشمن نظام فئودالی و کلیسا. ولتریها — پیروان ولتر، آزاد فکران بودند (مترجم).



با تمام اینها کمی ناراحتی در اعماق روح این ملاک زاده‌ی سالخورده می‌جوشید و باینجهت وقتی دخترش را برای نخستین درس آورد، لازم شمرد نطقی با دبدبه و کبکبه که باید گفت بیشتر خطاب به ماکسیم بود، برای دخترش ایراد کند. او شانه‌ی دخترش را گرفت و در حالیکه به معلم آتی او نگاه میکرد چنین گفت:

— فلپا\* میدانی چیست. همیشه بیاد داشته باشی، که خدا در آسمانست و «پاپژ» مقدس او در رم اقامت دارد. این مطلب را من، والتین یاسکولسکی، بتو میگویم و تو باید بمن ایمان داشته باشی، زیرا من پدر تو هستم — این پریمو.\*\*

در ضمن این سخنان نگاهی نافذ بطرف ماکسیم انداخت: آقای یاسکولسکی با خاطرنشان ساختن اینکه زبان لاتینی میداند میخواست بفهماند، که او نیز از علم بی بهره نیست و علی‌ایحال فریب دادن او کار مشکلیست. — سکوندو\*\*\* من ملاک زاده‌ای هستم از خاندانی که علامتی پرافتخار داشت، که روی آن ییهوده در کنار «کومه و کلاغ» صلیبی در زمینه‌ی کبود رسم نکرده بودند. خاندان یاسکولسکی، که شوالیه‌های خوبی بودند، بارها شمشیر را با کتاب دعا تعویض نمودند و همیشه از امور آسمانی سر رشته داشتند و باینجهت تو باید بمن ایمان داشته

---

\* مخفف افلینا (مترجم).

\*\* پریمو بزبان لاتینی یعنی اولاً (مترجم).

\*\*\* سکوندو بزبان لاتینی یعنی ثانیاً (مترجم).

باشی. اما در بقیه‌ی امور، در آنچه که به اوریس تراروم\* یعنی به تمام امور زمینی مربوطست به سخنان آقای ما کسیم یاتسنکو گوش بده و بخوبی تحصیل کن.

ما کسیم لبخند زنان باین نطق چنین پاسخ داد:

— آقای والتین، بیم نداشته باشید، ما دختران اربابها را برای گروههای گاریبالدی اجیر نمیکنیم.

## ۹

تحصیل مشترک برای هر دوی آنها بسیار سودمند بود. البته پتروس جلوتر بود، ولی این مطلب مانع نمیشد که آنها تا حدودی بمسابقه پردازند. گذشته از آن پتروس غالباً باو کمک میکرد تا درسهایش را فرا بگیرد، و دخترک گاهی برای توضیح مطالبی، که فهمشان برای پتروس نابینا دشوار بود شیوه‌های بسیار خوبی مییافت. گذشته از این همنشینی با دخترک به اشتغالات او حالتی ویژه میبخشید و به کار فکری او آهنگ خاص هیجانی مطبوع میداد.

این دوستی بطور کلی موهبت واقعی سرنوشت نیکخواه بود. حالا دیگر پسرک در جستجوی انزوای کامل نبود، او آن آمیزشی را که محبت بزرگ سالان نمیتوانست باو تفویض کند، بدست آورد و در لحظات آرامش حساس روحی، نزدیکی دخترک برایش دلپسند بود. آنها همیشه با هم بروی صخره یا بکنار رودخانه میرفتند. وقتی او نیلک

---

\* کره ارض (لاتینی) (مترجم).

میزد دخترک با اشتیاقی ساده لوحانه گوش میداد. اما وقتی نیلک را کنار میگذاشت دخترک به تعریف تاثرات کودکانه‌ی پرجوش خود از طبیعت محیط میپرداخت، البته او نمیتوانست آنها را بعد کافی کامل و با کلمات مناسب بیان نماید، ولی در عوض پتر از تعریف او، از لحن آنها به خصوصیات ویژه‌ی هر پدیده‌ی توصیف شده پی میبرد. مثلاً، هنگامیکه دخترک از تاریکی سیاه و نمناک شبی، که روی زمین را فرا گرفته، صحبت میکرد مانند آن بود، که او صدای این تاریکی را در الحان یمناک صدای دختر که طنین ملایمی داشت، میشنود. یا هنگامیکه دخترک سیمای اندیشناک خود را بستوی آسمان بلند کرده و باو اطلاع میداد: «ایوای، عجب ابری در آسمان حرکت میکند، چه ابر سیاه سیاهی!» — مانند آن بود، که پتر یکباره وزش سردی را احساس میکرد و در صدای دخترک خش و خش مخوف غولی را میشنید، که در ارتفاع زیادی، در آن دورها، در آسمان میخزید.

### فصل چهارم

#### ۱

طبیعی وجود دارند، که گوئی از پیش برای قهرمانی بیسر و صدا در راه عشق، عشقی که با غم و دلسوزی پیوند یافته — اختصاص یافته‌اند، طبیعی، که دلسوزی

برای غم و مصیبت دیگران برایشان بمنزله‌ی هوا، نیازمندی طبیعیست. طبیعت از پیش آرامشی به آنان اهداء کرده است که قهرمانی عادی در زندگانی بدون آن متصور نیست، طبیعت با دور اندیشی، شور و حرارت شخصی، حوائج زندگانی شخصی را در آنها ملایم نموده و این حرارت و حوائج را بمتابعت از خصلت اساسی سرشت آنها در آورده است. غالباً این طبایع بیش از اندازه سرد، بیش از اندازه ملاحظه کار و فاقد احساسات بنظر می‌ایند. آنها به دعوت‌های پرشور زندگانی پر جوش و خروش واقعی نمی‌گذارند و در راه اندوهناک ادای دین و در راه درخشانترین سعادت شخصی با آرامشی یکسان قدم می‌گذارند. آنها مانند قلل پوشیده از برف سرد بنظر میرسند و مانند این قلل پر عظمت هستند. دنائت‌های زندگانی بزیر پایشان میریزد و حتی تهمت و افترا مانند ترشحات ناپاکی که بروی بال‌های قو چکیده باشد، از پوشاک سفید همچون برف آنان بزیر می‌غلظد...

آشنای کوچک پیترو تمام خصائل و صفات این نوع مردم را در خود جمع داشت، این صفات را ندرتاً زندگانی و تربیت بوجود می‌آورند، این صفات مانند استعداد و نبوغ موهبتیست، که به طبایع برگزیده اهداء میشود و زود ظاهر میگردد. مادر پسرک ناینا می‌فهمید که تصادف به‌مراه این دوستی کودکانه، چه سعادت‌ی نصیب پسرش ساخته است. ماکسیم سالخورده نیز این نکته را درک میکرد و تصور مینمود که اکنون دیگر دست پرورده‌ی او همه‌ی آنچه را که فاقد بود، بدست آورده و از این بعد رشد و

تکامل روحی پسر ناینا با آهنگی آرام و یکنواخت جریان خواهد یافت و هیچ چیز مغل سیرآن نخواهد شد... ولی این تصور اشتباهی تلخ بود.

## ۲

ماکسیم در نخستین سالهای زندگانی پسرک تصور میکرد که کاملاً بر رشد روحی او مسلط گردیده و این رشد هرگاه تحت نفوذ مستقیم او هم صورت نگیرد، لااقل هیچ یک از جهات تازه‌ی آن، هیچ دست آورده‌ی نوینی در این ساحه از مراقبت و نظارت او دور نخواهد ماند. اما هنگامیکه در زندگانی پسرک دوره‌ای، که مرحله‌ی عبور از کودکی به سن بلوغست، فرا رسید، ماکسیم پی برد، که این آرزوهای غرور آمیز پرورشی او تا چه حد بی پایه هستند. تقریباً هفته‌ای نبود که برای پسر ناینا چیزی نوین و گاهی کاملاً غیر مترقب به‌مراه نیاورد و وقتی ماکسیم میکوشید منبع اندیشه‌ی نوین یا تصور نوینی را، که در سر کودک ناینا بوجود آمده، بیابد ناگزیر سراسیمه میشد. در ژرفای روح کودک نیروئی ناشناس فعالیت میکرد و از این ژرفا مظاهر ناگهانی رشد مستقل روحی را متظاهر میساخت و ماکسیم ناگزیر میشد با حس تعظیم و تکریم در برابر جریانهای اسرار آمیز زندگی، که بدینطریق در امور آموزشی و پرورشی او مداخله میکردند، بایستد. ظاهراً این تکانهای طبیعت، الهام‌های اعطائی آن چنان تصوراتی

برای کودک ایجاد میکردند، که فرد نایینا قادر نبود با تجربیات شخصی خود تحصیل کند، و در اینجا ماکسیم به پیوند ناگسستنی پدیده‌های زندگی، که به هزار پروسه تقسیم شده و از طریق صف پی در پی زندگانی‌های مجزا تحقق مییابد، پی میبرد.

این مشاهدات ابتدا ماکسیم را ترساند. او پس از درک اینکه به تنهایی بر نظام فکری کودک مسلط نیست و چیزی که باو مربوط نبوده و از تحت نظارتش خارج می‌گردد، در نظام فکری کودک تاثیر می‌بخشد، برای سرنوشت دست پرورده‌ی خود بهراس افتاد، از امکان چنان پرسشهایی، که بتوانند برای پسرک فقط به منبع رنج‌هایی بیپایان مبدل گردند، ترسید. و او کوشید که منبع این چشمه‌هایی را که از نقطه‌ای نامعلوم می‌جوشیدند پیدا کند تا... بخاطر مصالح کودک نایینا آنها را برای همیشه مسدود نماید.

این شراره‌های ناگهانی از دیده‌ی مادر نیز پنهان نماندند. یکروز صبح پتریک با هیجان غیرعادی بسوی مادر دوید و داد زد:

— ماما، ماما! من خواب دیدم.

مادر با صدائی آمیخته به اندوه و تردید پرسید:

— پسر، در خواب چه دیدی؟

— من در خواب دیدم که... ترا میبینم و ماکسیم را

و دیگر... اینکه من همه چیز را میبینم... ماما جان، آنقدر خوب، آنقدر خوب بود!

— پسرکم، دیگر چه دیدی؟

— یادم نیست.

— مرا یاد داری؟

پسرک متفکرانه گفت:

— نه، من همه را فراموش کردم. — و پس از دقیقه‌ای سکوت اضافه کرد: — ولی معه‌ذا من دیدم، راستی دیدم... — سپس سیمایش از غم تیره شد و چشمان ناینایش از اشک درخشیدند...  
این واقعه چند بار دیگر تکرار شد و هربار پسرک محزون تر و مضطرب‌تر میشد.

### ۳

یکبار، وقتی ماکسیم از حیاط میگذشت از اطاق پذیرائی، که معمولا درس موسیقی در آن برگزار میشد، تمرینهای موزیکال عجیبی شنید. این تمرینها از دو نوت تشکیل میشدند. ابتدا بلند ترین و مشعشع ترین نوت پرده‌ی بالا از ضرباتی سریع و متوالی تقریبا درهم آمیخته‌ای، که بروی شستی‌های پیانو نواخته میشد، بلرزه در میامد، سپس سرعت با طنین پست صدای بم عوض میشد. ماکسیم از روی کنجکاوی برای آنکه بداند این آزمایشهای عجیب چه معنائی ممکنست داشته باشند، لنگ لنگان از حیاط گذشت و پس از دقیقه‌ای وارد اطاق پذیرائی شد و از دیدن منظره‌ای غیر مترقب جلوی در خشکش زد.

پسر نابینا که حالا ده ساله بود کنار پای مادر روی صندلی کوتاهی نشسته بود. جوجه لک لکی، که یوخیم به ارباب زاده‌ی حردسال هدیه کرده بود، کنار او ایستاده و گردن خود را دراز کرده و نوک بلندش را باطراف میگرداند. پسر هر روز بامداد شخصا به این پرنده خوراک میداد و جوجه لک لک دوست و صاحب تازه‌ی خود را همه‌جا همراهی میکرد. حالا پتروس که حالتی مبین دقت شدید بر چهره‌اش نقش بسته بود، با یک دست گردن لک لک را گرفته و دست دیگرش را آهسته در امتداد گردن و سپس بروی بدن پرنده میکشید. در این موقع مادرش با سیمائی گل انداخته و بهیجان آمده و با دیدگانی محزون، تند و تند با انگشت ضرباتی به شستی‌های پیانو مینواخت و از پیانو صداهای پیوسته و پرتنین نت بلند برمیکشاست. مادر در عین حال کمی روی صندلی خود خم شده و با دقتی دردناک بصورت پسر نگاه میکرد. هنگامیکه دست پسرک در روی پرهای سفید روشن لغزیده و به آن نقطه‌ای میرسید، که پرها در انتهای بال یکباره به سیاه مبدل میشوند، آننا میخائیلوفنا بلافاصله دستش را بروی شستی دیگری میکوفت و صدای پست نت بم با طنین خفه‌ای در اطاق میپیچید.

مادر و پسر هر دو چنان مستغرق کار خود بودند، که متوجه ورود ماکسیم نشدند، تا اینکه ماکسیم وقتی بنوبه خود از حیرت خارج شد، با این سؤال سئانس آزمایش را قطع کرد:



— آنانجان! این عمل چه معنائی دارد؟

زن جوان با نگاه آزماینده‌ی برادر برخورد و مانند شاگردی که معلم سخت‌گیر در موقع ارتکاب عمل خلاف غافلگیرش کرده باشد، خجل شد و با شرمندگی گفت:  
— میدانی، موضوع اینست، که او میگوید در رنگهای پر لک لک اختلافی را احساس میکند، ولی نمیتواند بوضوح درک کند که این اختلاف در چیست... راستی هم او خودش ابتدا در اینباره صحبت کرد و بنظر من این نکته درست است...

— خوب، دیگر چه؟

— هیچ، من فقط میخوام... کمی... این اختلاف الوان را با کمک اختلاف اصوات برایش توضیح بدهم... ماکس، اوقات تلخ نشود، ولی من واقعا تصور میکنم، که این‌ها خیلی بهم شباهت دارند...

این اندیشه‌ی غیر منتظره چنان ماکسیم را متعجب ساخت، که در نخستین دقایق نمیدانست به خواهر خود چه بگوید. او خواهرش را به تکرار این تجربه وادار نمود و خوب حالت صورت نایینا را، که حاکی از دقتی شدید بود، تماشا کرد و سرتکان داد.

وقتی با خواهر خود تنها ماند باو گفت:

— آنا، بحرف من گوش کن. نباید در مغز پسرک سوالهایی را مطرح کنی، که هرگز قادر نخواهی بود پاسخ کامل به آنها بدهی.

آنا میخائیلوفنا بمیان صحبتش دوید:

— ولی آخر او خودش اول در اینباره صحبت کرد،  
راست میگویم...

— چه فرق میکند. پسرک باید با کوری خود سازگار  
شود و ما میبایستی تلاش کنیم، تا او روشنائی و نور را  
فراموش کند. من میکوشم، تا هیچگونه عامل خارجی  
سئوالات بیهوده‌ای را در مغز او بوجود نیاورد و هرگاه  
موفق به برطرف نمودن این عوامل میشدیم پسرک به کمبود  
حواس خود پی نمیرد، همانطور که ما، واجدین حواس  
پنجگانه غصه نمیخوریم، که حس ششم را فاقدیم.  
زن جوان آهسته در رد او گفت:

— ما غصه میخوریم.

— آنا!

مادر لجوجانه جواب داد:

— ما غصه میخوریم. ما غالبا غصه‌ی محالات را  
میخوریم.

اما ضمنا خواهر به براهین برادر تسلیم شد، ولی  
ماکسیم اینبار اشتباه میکرد: ماکسیم ضمن اهتمام برای  
برطرف ساختن عوامل خارجی، آن انگیزه‌های پرتوانی را که  
خود طبیعت در روح کودک بودیعه گذاشته است فراموش  
میکرد.

#### ۴

یک نفر گفته است: «چشمان آئینه روحند». شاید  
درست‌تر بود، که چشم‌ها را با پنجره‌هایی مقایسه میکردند،

که تاثرات و مناظر درخشان و فروزان جهان رنگارنگ از طریق آنها به روح راه مییابند. کیست که بتواند بگوید کدام بخش از خصائل روحی ما به احساس نور بستگی دارد؟

انسان یک حلقه از زنجیر بیپایان زندگانیهاست، که بوسیله‌ی او از اعماق گذشته به آینده‌ی بی انتها کشیده شده است. و تصادف شوم در یکی از این حلقات، در کودک ناینا، این پنجره‌ها را بست و زندگی او باید تماماً در تاریکی بگذرد. ولی آیا این بدان معناست که آن تارهایی که روح بشری بوسیله‌ی آنها به تاثرات نور و روشنائی پاسخ میدهد، برای همیشه پاره شده‌اند؟ نه، آنها میبایست از طریق این حیات تاریک کشیده شده و استعداد درونی جلب روشنائی را به نسلهای بعدی بدهند. روح او یک روح کامل بشری با تمام استعدادهای آن بود و چون هر استعدادی فی نفسه کوشش برای اقناع را واجد است در روح پسرک نیز کوشش مقاومت ناپذیری برای رسیدن به روشنائی وجود داشت.

نیروهائی که بارث در یافت داشته بود و بصورت «امکانات» موجودیت مبهمی داشته و در گوشه‌ای، در اعماق اسرار آمیز روح او بکر مانده و چرت میزدند، آماده بودند که باستقبال نخستین شعاع نور بشتابند. اما پنجره‌ها مسدود میمانند: سرنوشت پسرک تعیین گردیده است: او هرگز این شعاع را نخواهد دید، تمام زندگی او در تاریکی خواهد گذشت!..

و این تاریکی از اشباح آکنده است.

هرگاه زندگانی پسرک در نیازمندی و غمگساری میگذشت شاید نیازمندی و غمگساری افکار او را به علل خارجی رنج و مرارت جلب میکردند. ولی نزدیکانش تمام آنچه را، که ممکن بود موجب غم و اندوه شود، از او دور کردند. آرامش کامل و صلح برایش فراهم ساختند و اکنون همان خاموشی و سکوتی، که در روحش فرمانروا بود، موجب میگردید، که بانگ عدم رضایت درونیش با وضوح بیشتری شنیده شود. از میان تاریکی و سکوتی که او را در میان گرفته بود، حس مبهم و تسکین ناپذیر احتیاجی، که جوینده‌ی اقناع بود، درک میگردید و برای تشکیل نیروهائی، که در اعماق روح خوابیده و راه خروجی نمیافتند، کوششی بعمل میامد.

از این جهت بود که حس مبهم پیش‌بینی وقایع و هیجانهای روحی بر دلش راه مییافت، نظیر آن تمایل پرواز، که همه در کودکی احساس کرده‌اند، همان تمایلی که در این سن و سال بصورت خوابهایی شگفت ظاهر میگردد.

وبالاخره آن تلاشهای غریزی تفکرات کودکانه، که بشکل سئوالی دردناک در صورتش هویدا میگردید، از اینجا سرچشمه میگرفت. این «امکانات» موروئی تصورات یینائی، که در زندگی خصوصی او دست نخورده باقیمانده بودند، در مغز کودکانی او درست مانند اشباحی بی شکل

و تیره و تاریک پدیدار شده و سبب تلاشهایی رنجبار و مبهم میگرددند.

طبیعت برای اعتراض نا آگاهانه علیه «مورد» انفرادی نقض قانون کلی سربلند میکرد.

## ۵

بدینطریق هرچه ماکسیم برای ازین بردن تمام عوامل خارجی میکوشید هرگز به امحاء فشار درونی این نیازمندی ارضا نشده قادر نبود. بزرگترین نتیجه‌ایکه او توانست با احتیاط کاری خود بدست آورد این بود، که این حس احتیاج را قبل از موعد برنیانگیزاند و رنجهای کودک نااینها را تشدید ننماید. سرنوشت ناگوار پسرک در بقیه‌ی موارد میبایست با تمام عواقب شدید آن، بنوبه خود جریان یابد.

و این سرنوشت مانند ابری تاریک جلو میامد. جنب و جوش طبیعی پسرک با گذشت سالها مانند موجی که ضعیف میشود، بیش از پیش از بین میرفت، در حالیکه روحیه‌ی اندوهناک او، که بطوری مبهم، ولی پیوسته در دلش مترنم بود، شدیدتر میشد و در طبع آتشین او اثر میکرد. خنده‌ایکه ممکن بود در دوران طفولیت پس از هر تأثر بخصوص واضح از او شنید، اکنون پیوسته نادر و نادرتر میشد. هرچیز خنده آور و شادی بخش که نشانی از هزل و مطایبه داشت برای او کمتر مفهوم بود، ولی

در مقابل تمام آنچیزهای مبهم و نامعین و محزون و مه‌آلود مالیخولیائی را که در طبیعت جنوب شنیده میشود و در آوازهای ملی منعکس میگردد با کمال شایان تحسینی درک میکرد. هربار هنگامیکه این ترانه‌ی «در دشت مزاری با باد چنین گفت» را میشنید، اشک در چشمانش پدیدار میشد و دوست داشت در دشت بگردد تا خودش این گفتگو را بشنود. بیش از پیش تمایل به گوشه‌گیری در او بوجود میامد و هنگامیکه در ساعات فراغت از تحصیل تک و تنها بگردش میرفت، اعضای خانواده سعی میکردند به آنطرف نروند تا محل انزوای او نشوند. او بروی تلی در میان دشت ویا بروی پشته‌ای کنار رودخانه ویا بالاخره بروی صخره‌ای، که بخوبی با آن آشنا بود، مینشست و به خش و خش برگها و پچ و پچ گیاهان ویا به آه‌های نامعین نسیم دشتی گوش میداد. تمام اینها بطرز ویژه‌ای با عمق حالت روحی او هماهنگ بود. در آنجا او طبیعت را تا آن اندازه‌ی، که برایش مقدور بود، تمام و کمال درک میکرد. در آنجا طبیعت با سئوالاتی معین و لاینحل او را مضطرب نمیکرد، در آنجا نسیم مستقیماً بدرون روحش میوزید و گوئی گیاهها پچ و پچ کنان، آهسته برایش ابراز تأسف میکردند و آنگاه روح جوانک، که با هماهنگی خاموش پیرامونش دمساز شده بود از نوازش و مهربانی گرم طبیعت نرمش پیدا میکرد، و او احساس مینمود که چیزی از سینه‌اش برمیخیزد و افزونی مییابد و سراسر وجودش را فرا میگیرد. آنوقت او بروی علف نمناک و خنک

میافتاد و آهسته گریه میکرد، ولی در این اشکها از تلخی و مرارت اثری نبود. گاهی او نی‌لبک را برمیداشت و کاملاً از خود بیخود شده و برطبق روحیه‌ی خود و همتراز با هماهنگی ساکت دشت و هامون آهنگهایی تفکرانگیز انتخاب میکرد.

معلومست که هر آوازی انسانی، که ناگهان براین روحیه او وارد میشد، با مغایرت دردناک و شدیدی بر او تاثیر مینمود. در چنین دقایقی همنشینی فقط با اشخاصی بسیار نزدیک و مألوف امکان دارد و پسرک نابینا فقط یک نفر دوست و همسال خود داشت، که بخصوص چنین فردی بود، و آنهم دختر مو بوری بود که از خانه مستاجرین میآمد...

این دوستی، که متقابل بودن کامل صفت ممیزه‌ی آن بود، روز بروز استحکام مییافت. هرگاه افلینا آرامش خود، شادی آرام خود را به روابط متقابلشان وارد میساخت و نواآسهای نوینی از زندگانی پیرامونشان را برای پسرک نابینا تعریف میکرد، پسرک نیز بنوبه خود... غم و اندوه خود را با او در میان میگذاشت. گوئی نخستین آشنائی با پسرک به قلب حساس این زن کوچک زخمی خونین وارد ساخت: خنجری را که ضربت وارد نموده از زخم خارج کنید، خون جاری میگردد. این زن کوچک وقتی برای اولین بار در روی تپه با پسر نابینا آشنا شد رنج سوزان همدردی را احساس کرد و اینک حضور پسر برای او بیش از پیش ضروری میشد. گوئی در غیاب پسرک زخم او از نو سر

باز میکرد و دردش تازه میشد و دخترک بسوی دوست کوچک خود میشتافت، تا با پرستاری و دلسوزی خستگی — ناپذیر رنج خود را تسلی بخشد.

## ۶

یکبار در یک شامگاه گرم پائیزی هر دو خانواده در محوطه‌ای جلوی خانه نشسته و به تماشای آسمان پرستاره، که همچون دریائی ژرف و مینائی کبودی میزد و ستاره‌ها در آن روشن بودند، سرگرم بوده و از این منظره لذت میبردند. ناینا بر حسب عادت کنار دوست خود و در جوار مادر نشسته بود.

همه دقیقه‌ای سکوت کردند. در نزدیکی عمارت سکوت کامل حکمفرما بود، فقط گه بگاه برگها آهسته تکان خورده و چیزی نامفهوم زمزمه میکردند و بلافاصله خاموش میشدند.

در این لحظه شهابی فروزان از جایی در اعماق آسمان تاریک مینائی کنده شد و خطی درخشان در جو کشیده و اثری فسفری از خود باقی گذاشت که بتدریج و بطرزی نامحسوس خاموش میشد. همه چشمها را به سوی آسمان بلند کردند. مادر، که کنار دست پتریک نشسته بود، احساس کرد، که چگونه او یکه خورد و لرزید.

او با سیمائی ملتهب بسوی مادر برگشت:

— این... چه بود؟



— فرزندم، این ستاره‌ای بود، که سقوط کرد.  
 پتریک متفکرانه افزود:  
 — بله، ستاره. من اینرا میدانستم.  
 مادر با صدائی که به شکی اندوهبار آلوده بود،  
 پرسید:

— پسر، از کجا تو میدانستی؟  
 افلینا مداخله کرد:  
 — نه، او راست میگوید. او خیلی چیزها را میداند...  
 «همینطوری»...

همین حساسیت تکامل یافته دال برآن بود، که پسرک  
 بنحو محسوسی به سن بحرانی بین بلوغ و جوانی نزدیک  
 میشود. اما فعلاً رشد او با آرامش کافی صورت میگرفت.  
 حتی چنین بنظر میرسید، که گوئی او با سرنوشت خود  
 سازگار شده و غصه‌ای معتدل، عجیب و فاقد روزنه‌ی امید،  
 ولی بدون هیجانات تند و آتشین، که زمینه عادی زندگانی  
 او شده بود، حالا کمی سبکتر گردید. اما این دوره فقط  
 دوره آرامش موقتی بود. گوئی طبیعت تعمداً این تنفس‌ها را  
 میدهد، در طول این تنفسها بدن نورس نضج مییابد و برای  
 برخورد با توفان نوین استحکام میپذیرد. در موقع این آرامشها  
 پرسشهایی تازه بنحوی نامحسوس جمع شده و تکوین مییابند.  
 یک تکان همه‌ی این آرامش روحی را مانند دریائی، که  
 مورد دستبرد ناگهانی گرد باد قرار گرفته باشد، تا اعماقش  
 بلرزه در میاورد.

## فصل پنجم

### ۱

چند سال دیگر بدینمنوال گذشت.

در عمارت آرام اربابی هیچ چیز تغییر نکرد. درختان آلش کماکان در باغ همه‌ه می‌کردند، فقط مانند آن بود، که گوئی برگهایشان تیره رنگ شده و انبوه‌تر گردیدند، دیوارهای بشاش کماکان سفیدی می‌زدند، اما فقط کمی نشست کرده و کج شده بودند، بامهای کاه‌پوش کماکان قیافه‌ای پر اخم داشتند و حتی نی‌لبک یوخیم در همان ساعت از اصطبل شنیده میشد، اما حالا دیگر خود یوخیم، که در عمارت اربابی مهتری مجرد باقی مانده بود، ترجیح میداد به نواختن پسر ارباب گوش بدهد و برایش فرق نمیکرد، که او نی‌لبک بزند یا پیانو.

موهای بیشتری از سر ماکسیم سفید شده بود. خانواده‌ی پوپلسکی فرزند دیگری نداشت و باینجهت نخستین فرزند آنها، پسر نایینا کماکان مرکزی بود که تمام گذران خانه‌ی اربابی بدورش گرد می‌آمد. برای او خانه‌ی اربابی در دائره تنگ خود محدود شده و به زندگانی آرام خود قناعت میکرد و زندگانی «کلبه» مستاجرین که آرامشش کمتر نبود، به آن منضم گردید. بدینطریق پیترو، که دیگر جوانی بشمار میرفت مانند گلی رشد کرد که در

گرمخانه و محفوظ از تاثیرات شدید و بیگانه‌ی زندگانی خارجی پرورش یافته باشد.

او کمافی‌السابق در مرکز جهانی عظیم و تاریک قرار داشت. بر فراز سرش، پیرامونش، همه جا را تاریکی بی‌پایان و بی‌حدومرز فرا گرفته بود: دستگاه حساس و ظریف بدن او مانند سیمی که کشیده باشند، به پیشباز هر تاثیری برمیخاست و آماده بود که برای ایجاد اصوات جوییه بلرزد. این انتظار دقیق بنحوی محسوس در روحيات جوان نابینا تاثیر میبخشید: بنظرش میرسید که همین حالا این تاریکی دسته‌های نامرئی خود را بسویش دراز میکند و در درون او آن چیزی را، که باین طرز رنج‌آور در روحش چرت میزند و چشم براه بیداریست، تکان میدهد.

اما تاریکی آشنا و مهربان و حزن‌انگیز عمارت اربابی فقط با پیچ و پچ نوازشگر باغ کهن غوغا میکرد و افکاری مبهم و خواب‌آور و راحتی‌بخش تلقین مینمود. نابینا فقط از طریق آوازاها و تاریخ و کتب در باره‌ی دنیای دور اطلاعاتی داشت. در میان پیچ و پچ تفکرآمیز باغ و روزهای آرام و عادی عمارت اربابی، او فقط از طریق حکایات در باره‌ی توفانها و تلاطمات زندگانی دوردست چیزهائی میشنید. و همه‌ی اینها مانند ترانه، مانند افسانه، مانند داستان از پشت مهی سحر آسا در تصورش نقش میبست.

بنظر میرسید که چه وضع خوبیست. مادر مشاهده میکرد، که روح پسرش، که گوئی دیواری بدورش

کشیده‌اند، در حالت نیمه خوابی مسحور، مصنوعی، ولی آرام، چرت می‌زند. مادر نمیخواست این حالت تعادل را برهم بزند، میترسید آنها را مختل کند.

افلینا، که بنحوی کاملاً نامحسوس رشد کرده و تکوین یافته بود، با دیدگان روشن خود، که گاه بگاه ممکن بود در آنها چیزی شبیه به حیرت و سؤال در باره‌ی آینده خواند، ولی هرگز اثری از یتابی در آنها دیده نمیشد، به این خاموشی مسحور نگاه میکرد. پوپلسکی — پدر در ملک خود عالی‌ترین نظم و ترتیب را برقرار نمود، ولی این مرد نیکو کار البته به مسئله‌ی آینده‌ی پسر خود کمترین توجهی نداشت. او عادت کرده بود که همه چیز بخودی خود صورت می‌گیرد. فقط تنها ماکسیم بود که بر حسب نهاد خود با مشقت این سکوت را تحمل میکرد و آنهم مانند چیزی موقتی، که علیرغم اراده و میل او وارد نقشه‌هایش گردیده است. او لازم میدانست که بگذارد تا روح جوان پا بگیرد و استحکام ییابد، تا قدرت داشته باشد، که با تماس حاد و شدید زندگی رو برو گردد.

ضمناً در آنجا، در آنسوی این دایره‌ی مسدود، زندگی می‌جوشید و در تلاطم و تموج بود. و سرانجام آن زمان فرا رسید، که مربی سالخورده تصمیم گرفت، این دایره را بگسلد و درهای گرمخانه را باز کند، تا هوای آزاد خارجی بتواند در آن جریان یابد.

او برای بار اول رفیقی قدیمی را که در هفتاد و رستی خانهای پوپلسکی‌ها سکونت داشت، دعوت کرد. ماکسیم سابقاً نیز بخانه‌ی این رفیق رفت و آمد داشت و حالا میدانست، که جوانانی مسافر در خانه‌ی استافروچنکو مهمانند و باو نامه‌ای نوشته و تمام آن جمع را دعوت نمود. این دعوت با کمال میل پذیرفته شد. این دو مرد سالخورده را الفتی قدیمی پیوند میداد و جوانانرا نام ماکسیم یا تسنکو، که روزگاری شهرتی پر آوازه داشت و شعائر معلوم و معروفی را با آن مربوط میدانستند، بسوی خود جذب میکرد. یکی از پسران استافروچنکو دانشجوی دانشگاه کیف بود و در فاکولته‌ی فیلولوژی، که در آن دوران مد بود، به تحصیل اشتغال داشت. پسر دیگرش در کنسرواتوار پتربورگ به فراگرفتن موسیقی مشغول بود. یک شاگرد جوان مدرسه‌ی نظام، که پسر یکی از نزدیکترین ملاکین آن حدود بود، نیز به‌مراه آنها آمد.

استافروچنکو پیرمردی ورزیده و سپیدمو بود، سبیل‌های دراز قزاقی داشت و شلوار گشاد قزاقی میپوشید. او کیسه توتون و چپ‌ش را به کمر بند میبست و فقط بزبان اوکرائینی صحبت میکرد. او در میان پسران خود که قبا‌های سفید و پیراهن‌های دست دوزی شده‌ی اوکرائینی میپوشیدند تا حدود زیادی تاراس بولبا و پسرانش، قهرمان کتاب گوگول را بخاطر می‌آورد. ولی از رمانتیزی، که صفت

ممیزه‌ی قهرمان کتاب گوگول بود، اثری در او دیده نمیشد. بر عکس، او ملاکی بسیار کاردان و در طول تمام عمر خود بنحو احسن با روابط سرواژه دمساز بود و اینک پس از الغاء این «بردگی» توانسته بود بخوبی با شرایط نوین سازگار شود. او مانند ملاکین مردم را میشناخت، یعنی هر یک از دهقانان دهکده‌ی خود را میدانست. و هر گوی را از طویله‌ی دهقان میشناخت و حساب هر روبل زیادی در جیب دهقانان را داشت.

هر چند او مانند تاراس بولبا با پسران خود به مشترزنی نمیرداخت ولی معه‌ذا بین آنان مشاجراتی دائمی و بسیار شدید روی میداد، که نه از حیث زمان و نه از لحاظ مکان محدودیتی نداشتند. همه جا، چه در خانه و چه در مهمانی بین پیرمرد و پسرانش به کوچکترین بهانه‌ای مباحثات بیپایانی در میگرفت. معمولا از اینجا شروع میشد، که پیرمرد «ارباب زاده‌های ایده‌آلی» را تمسخر کرده و تحریک مینمود، آنها آتشی میشدند، پیرمرد نیز آتشی میشد و آنوقت هنگامه‌ای مافوق تصور برپا میگردد، و در این هنگامه هر دو طرف جدا آسیب میدیدند.

این وضع انعکاس اختلاف معروف «پدران و پسران» بود، ولی این پدیده در اینجا شکلی بمراتب نرمتر بخود میگرفت. جوانان، که از کودکی به مدارس فرستاده شده بودند، ده را فقط در موقع تعطیلات کوتاه میدیدند و باینجهت مانند پدران ملاک اطلاعات و دانش مشخص از حال مردم نداشتند. هنگامیکه موج «مردم دوستی» در

جامعه بلند شد و در کلاسهای بالائی دبیرستان به جوانان رسید، آنها به پژوهش ملت خود پرداختند، ولی این پژوهش را از خواندن کتاب و جزوه آغاز کردند. گام دوم آنانرا به مطالعه‌ی بلاواسطه‌ی مظاهر «روح ملی» در آثار توده‌ای هدایت کرد. در آنروزگار در سرزمین جنوب باختری رهسپار شدن ارباب زنده‌های مجلس به قبای سفید و پیراهنی دست دوزی شده بمیان مردم، بسیار رایج بود. به پژوهش شرایط اقتصادی توجه خاصی ابراز نمیشد. جوانان اشعار و آهنگ آوازاها و ترانه‌های ملی را ثبت میکردند، روایات را مورد مطالعه قرار میدادند، حقایق تاریخی را با انعکسی که از آنها در خاطرات توده‌های مردم باقی مانده مقابله مینمودند، بطور کلی از پس منشور شاعرانه‌ی رمانتیزم ملی به دهقان نگاه میکردند. میتوان گفت که سالخوردگان نیز باین کار بیمیل نبودند، ولی معهدا آنها هرگز نمیتوانستند مذاکرات خودرا با جوانان به موافقتنامه‌ای برسانند.

وقتی دانشجو با صورتی بر افروخته و چشمانی براق به سخن‌پردازی مشغول میشد استافروچنکو با آرنج به ماکسیم تنه زده با حيله گری میگفت:

— برما، به حرفهای این یکی گوش بده! میبینی، پدر سگ، چه خوب لفظ قلم حرف میزند!.. خیال میکنی که واقعاً هم کله‌ی عاقلیست! آدم دانشمند، برایمان تعریف کن، که چطور نچیپور دهقان من سرت کلاه گذاشت. هان؟

پیرمرد سیلهایش را تاب میداد و قهقهه میزد و با شیرین زبانی خالص اوکرائینی واقعه‌ی مربوطه را حکایت میکرد. جوانها سرخ میشدند، ولی آنها نیز بنوبه خود مدیون نمیماندند. «اگر آنها نچپور و یا خویدکو را از فلان ده نمیشناسند، ولی در عوض تمام ملت را در مظاهر عمومی و همگانش مورد مطالعه قرار میدهند، از عالی‌ترین نقطه نظر نگاه میکنند و از این نقطه‌ی نظر فقط استنتاجها و تعمیمهای وسیع میسر است. آنها با یک نگاه مناظر آینده‌ی دور را میبینند در حالیکه مردان اهل عمل که پیرند و در کهنه پرستی متعجر گردیده‌اند از پشت درختان، تمام جنگل را نمیبینند».

شنیدن سخنان شیوای پسران برای پیرمرد نامطبوع نبود. او با خودپسندی به حضار نگاه کرده و میگفت: — بله، معلومست که بیهوده در دبیرستان تحصیل نکرده‌اید. ولی معه‌ذا من بشما میگویم، که خویدکو، دهقان من، هر دوی شما را مانند گوساله با طناب به لب آب میبرد و تشنه برمیگرداند، بله بله!.. اما من خودم هم این مکار را در کیسه توتون میگذارم و در جیبم مخفی میکنم. پس یعنی شما در برابر من مثل سگ توله در برابر سگی پیر هستید.

## ۳

در این لحظه یکی از چنین مباحثات تازه خاموش شده بود. نسل ارشد بداخل خانه رفت و از میان پنجره‌های



باز گاه بگاه شنیده میشد، که چگونه استافروچنکو با آب و تاب حوادث خنده آور گوناگونی حکایت میکرد و شنندگان شاد و خوشحال میخندیدند.

جوانان در باغ ماندند. دانشجو قبایش را زیر خود پهن کرد و کلاه پوستیش را عقب زده و با کمی بی تکلفی غرض آلود روی علف دراز کشید. برادر بزرگش کنار افلینا روی خاکریز پشت دیوار نشست. شاگرد مدرسه‌ی نظام تگمه‌های فرنچش را منظم بسته و کنارش جای گرفت، کمی دورتر از آنها نایینا به پنجره تکیه کرده و سر بزیر انداخته و نشسته بود و پیرامون مباحثه‌ای، که هم اکنون پایان یافته و او را عمیقاً بهیجان آورده بود، میاندیشید.

استافروچنکوی جوان به همسایه‌ی خود رو کرد:  
— خانم افلینا، عقیده‌ی شما در باره تمام چیزهائیکه در اینجا گفته شد چیست؟ مثل اینکه شما حتی یک کلمه هم بزبان نیاوردید.

— همه‌ی اینها، یعنی هر چه شما به پدرتان گفتید بسیار خوبست. اما...

— اما... چه؟

دختر بلافاصله جواب نداد. گلدوزی خود را روی زانو گذاشت و با دست به صاف کردن آن پرداخت و سر خود را کمی خم کرده و با قیافه‌ای متفکر به تماشای آن مشغول شد. پی بردن باین نکته دشوار بود، که دختر

در فکر اینست که میبایستی کاناوی ضخیم‌تری برای گلدوزی بر میداشت، یا پیرامون جواب خود میاندیشد. در عین حال جوانان با بیتابی در انتظار این جواب بودند. دانشجو به آرنج تکیه کرده و صورت خود را، که از کنجکاو بهیجان آمده بود، بطرف او برگرداند. دیگری، که در جوار دختر نشسته بود، با نگاهی آرام و پژوهنده باو خیره شد. نابینا حالت بی تکلف خود را تغییر داد، قدر است کرد و سپس گردن کشید و روی از سایر همصحبتان برگرداند.

دختر همچنان، که با دست به صاف کردن گلدوزی خود ادامه میداد، آهسته گفت:  
— اما، آقایان، هرکس در زندگی برای خود راهی برگزیده است.

دانشجو با خشونت داد زد:  
— خدای من! عجب عقل فرزانه‌ای! خانم کوچولوی عزیز، واقعا شما چند سال از عمرتان گذشته؟  
افلینا بسادگی جواب داد:  
— هفده سال. — ولی بلافاصله با کنجکاو ساده‌دلانه و فاتحانه‌ای افزود: — اما شما تصور میکردید بمراتب بیشتر از اینست، راست می‌گوییم؟  
جوانان خندیدند.

آنکه کنار افلینا نشسته بود گفت: — اگر نظر مرا در باره‌ی سن شما می‌پرسیدند من شدیداً بین سیزده و بیست و سه سال مردد میماندم. راستی هم شما گاهی

کاملاً بچه بنظر میرسید و گاهی مانند پیرزنان مجرب بحث میکنند.

زن کوچولو دوباره بکار خود مشغول گردیده و با لحن حکیمانه این سخنان را بزبان آورد:

— گوریلو پتروویچ، در امور جدی باید جداً بحث کرد.

همه دقیقه‌ای خاموش شدند. سوزن افلینا دوباره منظمأ در گلدوزی فرو میرفت و جوانان با کنجکاو به اندام ظریف این موجود فرزانه مینگریستند.

#### ۴

البته افلینا از زمان نخستین ملاقات با پتر بسیار رشد کرده و بزرگ شده بود، ولی تذکر جوان دانشجو در باره‌ی ظاهر او کاملاً منصفانه بود. این زن کوچک و لاغر اندام در نگاه اول دختر بچه‌ای بنظر میرسید، ولی در حرکات آهسته و موزون او غالباً وقار زنانه احساس میگردید. چهره‌ی او نیز همین تاثیر را بر جا میگذاشت. گویا چنین صورتهائی فقط در زنان اسلاوی دیده میشود. اعضای درست و زیبای سیمایش با خطوطی موزون و سرد رسم شده‌اند، چشمان آبی رنگش گاهی یکنواخت و آرام دارند، گونه‌های رنگ پریده‌اش بندرت سرخ میشوند، ولی رنگ پریدگی گونه‌هایش آن سفیدی معمولی نیست، که در هر آن آماده است با شعله‌ی سوزان هوس و اشتیاق سرخ و

مشتعل گردد، بلکه بیشتر به سفیدی برف میماند. زلفان بلند و بورش کمی در روی بناگوش مرمرینش سایه میانداختند و سپس بصورت گیسوانی دراز و سنگین بیابین افتاده و گوئی سرش را هنگام راه رفتن بعقب متمایل میساختند.

ناینا نیز بزرگ و مرد شد. هر کس در آن لحظه ای که او رنگ پریده و ملتهب و زیبا کمی دورتر از گروه پیش گفته نشسته بود، باو نگاه میکرد سیمای مخصوص او، که هر گونه جنب و جوش روحی بشدت خاصی در آن منعکس میگردید یکباره نظرش را بخود جلب مینمود. موهای سیاهش با جعدهای زیبا بروی پیشانی برجسته اش حلقه زده بودند و پیشانیش از چین های زودرس شیار شده بود. سرخی تندی بسرعت گونه هایش را آتشین میساخت و بهمان سرعت جایش را به رنگ پریدگی کدوری میسپرد. لب زیرینش با گوشه هائی، که یک ذره به پائین کشیده شده بود، گاه بگاه در اثر یک نوع فشار میلرزید، ابروهایش باحساسیت هشداری یافته و آهسته تکان میخوردند و چشمان بزرگ و زیبایش، که نگاهی یکنواخت و بیحرکت داشتند، بصورت این جوان حالتی محزون میبخشیدند که چندان عادی نبود.

دانشجو پس از کمی سکوت با تمسخر گفت :

— پس اینطور، که خانم افلینا معتقدند تمام آنچه،

که ما گفتیم از دسترس عقل زنانه خارجست و قسمت و

نصیب زنان به منطقه‌ی باریک و تنگ اطاق بچه داری و آشپزخانه محدود می‌گردد.

از صدای این جوان آهنگ خودپسندی (این گونه کلمات در آن روزگار کاملاً تازه بودند) و تمسخری ستیزه‌جویانه شنیده شد و برای چند ثانیه همه سکوت کردند و سرخی عصبی سیمای دخترک را گلگون کرد. افلینا گفت:

— شما در استنتاجات خود کمی عجله می‌کنید. من تمام آنچه را که در اینجا گفته شد، فهمیدم. پس یعنی اینها در حیطه‌ی درک عقل زنانه است. من فقط در باره‌ی شخص خودم صحبت کردم.

افلینا سکوت کرد و با چنان دقتی بکار، بروی گلدوزی خود خم شد که جوان در خود جرات ادامه‌ی بیشتر بازپرسی را نیافت و زیر لبی گفت:

— چیز عجیبیست. میتوان تصور کرد، که شما برای تمام زندگانی خود، تا لب گور، برنامه طرح کرده‌اید. دختر آهسته اعتراض کرد:

— گاوریلو پتروویچ، چه استعجابی در این می‌بینید؟ من تصور می‌کنم، که حتی ایلیا ایوانویچ (نام شاگرد مدرسه‌ی نظام) راه خود را تعیین کرده در حالیکه او از من جوانتر است.

شاگرد مدرسه‌ی نظام، که از این دعوت به بحث راضی بود، گفت:

— این نکته صحیحست. من چندی پیش شرح حال ن. ن. را میخواندم. او نیز بر طبق برنامه‌ای واضح و روشن عمل میکرد: در بیست سالگی زن گرفت و در سی و پنج سالگی فرمانده واحد بود.

دانشجو نیشخندی زهرآلود زد و افلینا کمی سرخ شد و پس از دقیقه‌ای با صدائی، که تشددی سرد از آن محسوس بود، گفت:

— خوب، ملاحظه میکنید، هر کس برای خود راهی در پیش گرفته است.

پیش از این کسی اعتراضی نکرد. در میان این جمع جوان سکوتی جدی برقرار گردید، که ترسی ناشیانه با وضوح از آن استنباط میشد: همه بطوری مبهم درک کردند که صحبت به زمینه‌ی حساس امور خصوصی کشیده شد، که در پس این کلمات ساده، از جایی آهنگ تاریکه بشدت کشیده شده است، برمیخیزد...

و در میان این سکوت فقط پچ و پچ باغ کهنسال، که تاریک میشد و گوئی از چیزی ناراضی بود، شنیده میشد.

## ۵

تمام این صحبتها و این مباحثات، این موج جوشان خواستها و امیدها و انتظارات و عقاید جوانان مانند سیلی خروشان و ناگهانی نایینا را فرا گرفت. او در آغاز با حالتی مبنی بر تعجبی تحسین‌آلود به آنها گوش فرا میداد،

اما چندی نگذشت، که او متوجه شد، که این سیل خروشان از کنار او رد میشود و با او کاری ندارد. از او چیزی نمیرسیدند، عقایدش را استفسار نمیکردند و بزودی معلوم شد، که او در انزوایی مغموم جدا از دیگران قرار گرفته و اکنون هرچه زندگانی در عمارت اربابی پر سروصداتر باشد، انزوای او غمناکتر است.

با همدی اینها او به شنیدن تمام آنچه که تا این درجه برایش تازه بود، ادامه میداد و ابروهایش که محکم بیالا کشیده شده بودند و صورت رنگ پریده‌اش بر توجه شدید او دلالت میکردند. ولی این توجه ملالت‌بار، و درپس آن فعالیت تلخ و دشوار افکارش پنهان بود. مادر با چشمانی مغموم به پسر خود نگاه میکرد. دیدگان افلینا مبین همدردی و ناراحتی او بودند. تنها ما کسیم بود که گوئی متوجه نمیشد که این جمع پر سروصدا چه تاثیری بر ناینا وارد میسازد و با خوشدلی مهمانان را دعوت میکرد که بیشتر به خانه آنها بیایند و به جوانان وعده داد که در سفر آینده‌ی آنها مطالب فراوانی در باره‌ی نژاد شناسی در اختیارشان بگذارد.

مهمانان وعده بازگشت داده و رفتند. جوانان هنگام وداع با خوشدلی دست پیترا میفشردند. پیترا با شور و هیجان به این دست فشردنها پاسخ میداد و مدت زیادی ایستاده و گوش فرا داشته بود، که چگونه چرخهای گاری آنها بروی جاده صدا میکند. سپس بسرعت برگشت و باغ رفت.

پس از عزیمت مهمانان در خانه اربابی همه‌ی سرو صداها خاموش شد، ولی در تصور نایینا این خاموشی، سکوتی مخصوص و غیر عادی و عجیب بود. گوئی در این خاموشی اذعان میشد که در اینجا حادثه‌ای بسیار مهم روی داده است. در خیابانهای سکوت زده‌ی باغ، که فقط پیچ و پیچ درختان آتش و یاس در آنها منعکس میگردد، نایینا صداها‌ی بریده بریده‌ی مذاکرات و صحبت‌های اخیر را حس میکرد. او همچنین از پنجره‌ای، که باز بود، شنید، که چگونه در اطاق پذیرائی مادرش و افلینا در باره‌ی مطلبی با ماکسیم بحث میکردند. او متوجه شد، که در آهنگ صدای مادرش رنج و تمنا احساس میگردد، صدای افلینا حاکی برخشم و غضب بود، و بنظر میرسید، که ماکسیم با شور و حرارت، ولی سخت و متین حملات زنان را رد میکرد. همه‌ی این صحبتها با نزدیک شدن پیتربکاره خاموشی شد.

ماکسیم آگاهانه و بادیستی بیرحم در دیواری، که تا کنون دنیای پسرک نایینا را محصور کرده بود، نخستین شکاف را وارد ساخت. نخستین موج پر غلغله و پر شور دیگر به این شکاف حمله‌ور شده و در اثر این نخستین ضربت تعادل روحی جوان نایینا برهم خورد.

حالا بنظرش میرسید، که دیگر این محیط مسدود برایش تنگست. خاموشی آرام عمارت اربابی، خش و خش و پیچ و پیچ خموده‌ی باغ کهنسال، یکنواختی خواب روحی جوانی مصدعش بودند. تاریکی با نواهای



تازه و دلفریب خود با او سخن میگفت و در اثر سیماهای مبهم نوین بخود لرزیده و از تکاپوی محزون جنب و جوشی فریبنده بهم فشرده میشد.

تاریکی او را فرا میخواند، اغواش میکرد، حوائجی را که در درون روحش بخواهفته بودند، بر میانگیخت و دیگر همین صداهای اولیه بصورت پریدگی رنگ در سیمایش و بصورت رنجی خفیف که هرچند هنوز مبهم مینمود، در روحش منعکس میگرددیدند.

این نشانه‌های آشوب انگیز از نظر زنان پنهان نماندند. ما، بینایان، انعکاس دگرگونیهای روحی دیگران را در چهره‌هایشان میبینیم و باینجهت یاد میگیریم، که دگرگونیهای روانی خود را پنهان کنیم. نایبایان در اینمورد بکلی بیدفاع هستند و از اینجهت ممکن بود در صورت رنگ پریده‌ی پتر مانند دفتر یادداشت روزانه‌ی خصوصی، که در اطاق پذیرائی باز مانده باشد، مکنوناتش را خواند... در صورت او اضطرابی پرشکنجه نقش بسته بود. زنها میدیدند، که ما کسیم نیز این نکته را متوجه میشود، ولی این نکته جزو برخی نقشه‌های این مرد سالخورده است. هر دو زن این را سنگدلی میشمردند، و مادر میخواست با دستهای خود حصاری بدور پسرش بکشد. «گرمخانه؟ اگر بفرزند او تا کنون در گرمخانه خوش گذشته، پس گرمخانه چه عیبی دارد؟ پس بگذار پس از این هم، تا ابد همینطور باشد... آرام، راحت، بلا تغییر...» ظاهراً افلینا تمام آنچه را که در دل داشت بزبان نیاورد، ولی از چندی

پیش رفتارش با ماکسیم تغییر کرد و با برخی پیشنهادهای او، که گاهی بکلی بی اهمیت بودند، با خشونت یسابقه‌ای به مخالفت آغاز نهاد.

پیرمرد با چشمانی کنجکاو از زیر ابروهای خود باو مینگریست و گاهی نگاهش با نگاه خشمناک و فروزنده‌ی دختر جوان تلاقی میکرد. ماکسیم سرتکان میداد و زیر لب چیزی من و من میکرد و خود را در میان توده‌های بخصوص انبوه دود توتون، که نشانه‌ی کار شدید مغزی بود، غرق مینمود، ولی با اراده‌ای راسخ برسر پیشنهاد خود ایستادگی میکرد و گاهی بدون آنکه شخص معینی را مخاطب قرار داده باشد، در باره‌ی عشق نابخردانه‌ی زنان و عقل ناقص آنها، که بنابر مشهور بمراتب از موی سرشان کوتاه‌تر است و باینجهت استطاعت ندارند که بیش از رنج و شادی آنی چیزی ببینند جملات تحقیرآمیزی میگفت. او برای پیترا آرامش آرزو نمیکرد، بلکه برای او حیاتی آرزو داشت، که تا سرحد امکان پرویمان باشد. میگویند هر مربی میکوشد، تا از دست پرورده خود همانند خود را بیارورد. ماکسیم آرزوی آنچیزی را داشت، که خود گذرانده و باین زودی از آن محروم شده بود: بحرانه‌ای پرجوش و خروش و مبارزه را آرزو میکرد. به چه صورتی، خود او هم نمیدانست، ولی با سرسختی و غالباً حتی با احتمال خطرآشوبها و انقلابهای روحی میکوشید، تا حدود تاثرات تازه‌ی خارجی قابل فهم نابینا را برای پیترا

توسعه بدهد. او احساس میکرد، که هردو زن بکلی چیز دیگری را خواستارند...

گاهی خشمناک با عصاهای خود به کف اطاق کوبیده و به خواهر خود میگفت:

— مرغ کرج! — ... ولی بندرت خشمگین میشد، بیشتر اوقات او به استدلات خواهرش با نرمی و تاسفی مهرآمیز اعتراض میکرد، بخصوص که خواهرش هر بار هنگامیکه با برادر تنها میماند در مباحثه تسلیم میشد، ولی در عین حال این امر مانع نبود، که بزودی گفتگو را از نو آغاز کند. اما وقتی در موقع بحث افلینا نیز حضور داشت مسئله جدی تر میشد، در اینموارد پیرمرد ترجیح میداد که ساکت بنشیند. بنظر میرسید که بین او و دختر جوان مبارزه‌ای درگیر شده است و هر دوی آنها هنوز فقط نیروی طرف را میازمایند و امکانات خود را پنهان میدارند.

## ۶

وقتی جوانها باتفاق پدرشان پس از دو هفته باز— گشتند افلینا با خودداری باردی استقبالشان کرد. ولی برای او پایداری در برابر جنب و جوش دلربای جوانی دشوار بود. جوانان روزهای را تماما به گشت و گذار در ده، به شکار، به نوشتن آوازهای زنان و مردان دروگر در کشتزارها میگذراندند و شامگاهان دسته جمعی در خاکریز خانه‌ی اربابی، در باغ گرد میامدند.

در یکی از این عصرها افلینا فرصت نکرده بود ملتفت بشود، که صحبت دوباره به موضوعات باریک کشیده شد. نه افلینا و نه هیچ کس دیگر نمیتوانست بگوید، که چطور چنین اتفاق افتاد و کی ابتدا بسخن پرداخت. این صحبت نیز مانند شفق غروب، که بطرزی نامحسوس خاموش شد و سایه‌های شامگاهی، که در باغ بهرسو پراکنده شدند، و مانند هزارستان، که ناپیدا در میان بوته‌ها ترانه‌ی شامگاهی خود را آغاز نمود، بنحوی نامحسوس شروع شد.

دانشجو با حرارت، با آن شور و شوق ویژه‌ی نوجوانی، که بدون احتیاط و بدون پروا به استقبال آینده‌ی نامعلوم میشتابد، صحبت میکرد. در این ایمان به آینده و معجزات آن، نیروئی خاص و دلفریب، تقریباً نیروی شکست ناپذیر عادت، وجود داشت...

دختر جوان که پی برد این دعوت، که شاید بدون حسابگری آگاهانه انجام گرفته، حالا مستقیماً باو خطاب گردیده، سرخ شد.

افلینا سر خود را پائین، بروی گلدوزی خم کرده و گوش میداد. از چشمانش شراره برمیخاست، گونه‌هایش گل انداخته و آتشی شده بودند، قلبش میتپید... سپس تابش چشمانش خاموش شد، لبهایش بهم فشرده شدند و قلبش با نیروی بیشتری به تپیدن افتاد، و بر روی چهره‌ی رنگ پریده‌اش حالتی حاکی بر ترس هویدا گردید.

افلینا از آن ترسیده بود، که گوئی در برابر دیدگانش دیواری تاریک از هم شکافت و از شکاف میان آن منظره‌ی دوردست جهانی وسیع و پرجوش و خروش و فعال نمایان گردید.

آری، این جهان مدتهاست که او را بسوی خود میخواند. افلینا سابقاً این نکته را درک نمیکرد، ولی غالباً روی نیمکتی منفرد در سایه‌ی باغ تنها مینشست و ساعتها در آرزوهائی بیمانند غرق میگردید. خیال مناظر رنگارنگ و دوری برایش ترسیم مینمود، ولی در این مناظر نایینا را جایی نبود...

اینک این جهان باو نزدیک شده؛ نه تنها او را بسوی خود میخواند، بلکه خود را نسبت به او صاحب حقوقی میداند.

افلینا نگاهی سریع بطرف پیترا انداخت و چیزی قلبش را خلید. پیترا بیحرکت و متفکر نشسته بود و بنظر میرسید که تمام اندامش لخت و سنگین شده است، سیهای او مانند لکه‌ای تیره در خاطره‌ی افلینا باقی ماند. فکری سریع مانند برق از سرش گذشت: «او میفهمد... همه چیز را» و افلینا برودتى احساس کرد. خون به قلبش سرازیر شد و احساس کرد، که رنگ صورتش ناگهان پرید. برای یک آن در نظرش مجسم گردید، که از اینجا به آن جهان دوردست رفته و حالا در آنجاست و پیترا او سر خود را بزیر افکنده و در اینجا تنها نشسته است، یا اینکه نه... او، این پسر نایینا، که افلینا در آنروز عصر

بحالش گریه کرد، روی تپه بالای ساحل رودخانه نشسته است...

افلینا بهراس افتاد. بنظرش رسید، که یکنفر میخواهد خنجر را از زخم دیرینش بیرون آورد.

افلینا نگاههای طولانی ماکسیم را بیاد آورد. پس مقصود از این نگاههای ساکت و خاموش چنین بوده است! ماکسیم بهتر از خود افلینا روحیه اش را درک کرده و حدس زده است که احتمالاً در دلش هنوز مبارزه و انتخاب در گیر است و افلینا بخود اطمینان ندارد... اما نه — ماکسیم اشتباه میکند! افلینا گام نخست خود را میداند و بعداً خواهد دید که از زندگی دیگر چه تمتعی میتوان گرفت...

افلینا آهی سخت و سنگین کشید، گوئی پس از کاری دشوار نفس تازه میکرد، و به پیرامون خود نگریست. افلینا نمیتوانست بگوید، که آیا این سکوت مدت درازی ادامه داشته، آیا مدتهاست، که دانشجو سکوت کرده، آیا دانشجو مطالب دیگری هم گفته است یا نه... افلینا به آنجائی که یک دقیقه قبل از این پتر در آنجا نشسته بود، نگاه کرد...

پتر در جای سابق خود نبود.

## ۷

آنگاه با آرامی گلدوزی خود را تا کرده و از جا برخاست و خطاب به میهمانان گفت:

— آقایان، پوزش می‌خواهم، من موقتاً شما را تنها می‌گذارم.

و افلینا در امتداد خیابان تاریک باغ براه افتاد. افلینا تنها کسی نبود، که آن روز عصر را از آشوب و اضطراب آکنده مییافت. در سرانحنای خیابان در آنجائی، که نیمکتی قرار داشت، دختر صداهای مشوشی شنید. ما کسیم با خواهر خود گفتگو میکرد.

پیر مرد با خشونت میگفت:

— بله، در چنین موردی در باره‌ی افلینا، من کمتر از آنچه، که در باره پیتتر میاندیشم، نیاندیشیده‌ام. فکر کن، افلینا هنوز کودکی از زندگی بیخبر است! من نمی‌خواهم باور کنم، که تو ممکنست مایل باشی، که از بی‌اطلاعی کودک استفاده کنی.

از آهنگ صدای آننا میخائیلوفنا، وقتی جواب داد، اشک و زاری شنیده شد.

— ماکس، پس چه خواهد شد اگر... اگر افلینا... آنوقت به سر پسر من چه خواهد آمد؟

سرباز سالخورده با صلابت و اندوه پاسخ داد:

— هر چه بادا باد! آنوقت خواهیم دید، در هر صورت درک این نکته، که زندگانی دیگری را تباه کرده است نباید او را شکنجه بدهد، و وجدان ما را هم نیز... — سپس ما کسیم با لحنی نرمتر اضافه کرد: — آنیا، در این باره فکر کن.

پیرمرد دست خواهر خود را گرفت و با مهربانی  
آنها بوسید. آنها میخائیلوفنا سر خود را خم کرد.

— پسر بینوای من، بینوا... چه بهتر بود، اگر  
هرگز با این دختر روبرو نشده بود...

این ناله و زاری چنان آهسته از دهان مادر خارج  
شد، که بیشتر میتوان گفت که افلینا آنها را به حدس دریافت  
تا اینکه شنید.

چهره ی افلینا سرخ شد. او بی اراده در سر پیچ  
خیابان ایستاد... اکنون، وقتی او از اینجا براه بیافتد،  
آنها، هردو، خواهند دید، که افلینا به افکار پنهانشان  
گوش میداده است...

ولی افلینا پس از چند لحظه سر خود را با غرور  
بلند کرد. او نمیخواست استراق سمع کند و در هر صورت  
شرمی دروغین نمیتواند او را از راهیکه در پیش گرفته،  
باز دارد. علی الخصوص که این پیرمرد بسیار چیزها را  
زیادی بعهده خود میگیرد. افلینا خودش میتواند زندگانی  
خود را ترتیب بدهد.

افلینا از پس انحنای خیابان باغ بیرون آمد و سر خود  
را مغرورانه بالا گرفته و از کنار هردوی آنها، که  
بصحبت مشغول بودند، با آرامی گذشت. ما کسیم با شتابی  
غیرارادی عصاهای خود را کنار برد، تا راه را بروی او  
باز کند، و آنها میخائیلوفنا با نگاهی حاکی بر محبتی  
منکوب و افسرده، تقریباً با پرستش و ترس باو نگاه کرد.



گوئی مادر احساس میکرد، که این دختر مغرور و مو بور، که هم اکنون با چنین سیمائی مبین خشم و ستیزه‌جویی از کنارشان گذشت، خوشبختی ویا سیاه‌روزی تمام عمر فرزندش را به‌مراه خود برد.

## ۸

در انتهای دوردست باغ آسیابی متروک قرار داشت. سنگهای آن مدتها بود که نمیگردیدند، روی دیرکهایش خزه روئیده بود و از میان بندهای کهنه‌ی آن آب بصورت چند فواره‌ی نازک که مدام نغمه سرائی میکردند، تراوش میکرد. این آسیاب جای دلپسند ناینا بود. او ساعتها بروی دیواره‌ی بند مینشست و به گفتگوی فواره‌ها گوش میداد و بخوبی میتوانست این گفتگورا با پیانو بیان نماید. ولی حالا سر اینکار را نداشت... حالا او با قلبی سرشار از مرارت و باسیمائی، که از شدت درد درونی مسخ شده بود تند و تند در خیابان قدم میزد.

وقتی صدای گلهای سبک دختر را شنید، ایستاد؛ افلینا دستش را بروی شانه‌ی پیترو گذاشت و با لحنی جدی پرسید:

— پیترو، بمن بگو، برایت چه روی داده؟ چرا اینطور غمگینی؟  
او بسرعت برگشت و دوباره در خیابان باغ به قدم زدن پرداخت. افلینا کنار او میرفت.

افلینا بمعنای حرکت خشن و سکوت او پی برد و دقیقه‌ای سربزیر انداخت. از عمارت اربابی آوازی شنیده شد:

از پس کوهی بلند،  
عقابها پریدند،  
پریدند، غریدند،  
سعادت می‌جستند...

صدای نیرومند و جوان، که در اثر گذشتن از مسافت دلنشین می‌گردید، درباره‌ی عشق و سعادت و سرزمین بیکران آواز می‌خواند و این صداها در خاموشی شب در باغ گسترش یافته و بر زمزمه‌ی رخوت آلود باغ چیره میشدند...

در آنجا مردم خوشبختی بودند که درباره زندگی رنگارنگ و پروپیمان صحبت میکردند؛ افلینا تا چند دقیقه‌ی پیش نزد آنان نشسته و از آرزوهای این زندگانی، که نابینا را در آن جایی نیست، سرمست بود. افلینا حتی ملفت خروج او نشد و کسی چه میداند، که این دقایق غمناک تنهایی در نظر او تا چه حد طولانی بوده‌اند...

تا دختر جوان در کنار پیترو در خیابان باغ قدم میزد این افکار از سرش گذشتند. صحبت کردن با پیترو بر روحیاتش دست یافتن هرگز مانند آنروز دشوار نبود. اما افلینا احساس میکرد، که حضورش کمی افکار حزن‌آلود او را سبکتر میکند.

واقعا هم طرز راه رفتنش آهسته تر و سیمایش آرامتر شد. پیتز صدای گامهای افلینا را در کنار خود میشنید و درد سوزان روحیش خاموش میشد و جای خود را به حس دیگری میداد. او این حس را درست درک نمیکرد، ولی با آن آشنا بود، و او به آسانی از نفوذ و تاثیر جانبخش این حس فرمانبرداری میکرد. افلینا سؤال خود را تکرار کرد:

— برای تو چه روی داده؟

پیتز با مرارت پاسخ داد:

— هیچ چیز مهمی نیست. فقط بنظرم میاید، که من در این دنیا بکلی زائد هستم.

آوازی، که از نزدیکی خانه میآمد، برای لحظه ای خاموش شد و سپس آواز دیگری شنیده شد. این آواز بزحمت شنیده میشد: حالا دانشجو یک آواز باستانی را میخواند و آواز آهسته ی رباب نوازان را تقلید مینمود. گاهی بنظر میرسید، که صدا بکلی خاموش میشود، آرزویی مبهم برخیال و تصور چیره میشد، سپس آهنگ آهسته دوباره از میان پیچ و پیچ برگها بگوش میرسید... پیتز بی اراده ایستاد، گوش فرا داد و با لحنی غمناک گفت:

— میدانی، گاهی، بنظر من، پیرمردها حق دارند، که میگویند سال بسال همه چیز بدتر میشود. در ایام قدیمی زندگانی برای همه، حتی برای کوران هم، بهتر بود. در آن روزگار من بجای پیانو به فراگرفتن رباب میپرداختم

و در دهها و شهرها میگشتم... مردم بگردم جمع میشدند و من برایشان در باره کارهای پدرانیشان، در باره قهرمانیها و افتخارات آواز میخواندم. آنوقت منم در زندگانی چیزی بشمار میرفتم. اما حالا؟ حتی این پسرهای شاگرد مدرسه نظام، که صدائی باین خشونت دارد، او هم — تو شنیدی؟ — میگوید ازدواج خواهد کرد و بر واحدی فرماندهی خواهد کرد. باو خندیدند، اما من... من حتی باین چیزها هم دسترسی ندارم.

چشمان آبی رنگ دختر از ترس بفراخی گشوده شدند و دانه‌های سرشک در آنها درخشید.

افلینا خشمناک، در حالیکه میکوشید به صدای خود آهنگ شوخی و فارغبالی بدهد، در پاسخ گفت: — علت اینست، که تو زیاد به نطقهای استافروچنکوی جوان گوش داده‌ای.

پیتر متفکرانه پاسخداد:

— آری. — و سپس افزود: — او صدائی بسیار دلپذیر دارد. آیا زیباست؟

افلینا نیز متفکرانه تایید کرد:

— بله، او قشنگست. — و ناگهان بخشم آمده و ملتفت موضوع شد و با لحنی خشن اضافه کرد: — نه، او مطلقاً مورد پسند من نیست! او بسیار از خود راضیست و صدایش نامطبوع و ناهنجار است.

پیتر با تعجب به این انفجار غضب و خشم دختر گوش داد. دختر پا بزمین کوفت و ادامه داد:

— و همه این حرفها ابلهانه است! من میدانم،  
همه‌ی اینها را ماکسیم جور میکند. اوخ، چقدر حالا  
من از این ماکسیم متنفرم.  
ناینا با تعجب پرسید:

— فلیا، این چه حرفیست؟ چه چیز را جور میکند؟  
دختر لجوجانه تکرار کرد:

— متنفرم، از ماکسیم متنفرم! او با این حسابگریهای  
خود هرگونه نشانه و علامت قلب را در وجود خود  
از بین برد... نگو، از آنها چیزی بمن نگو. و از  
کجا آنها بخودشان حق داده‌اند که سرنوشت دیگران را  
رتق و فتق کنند؟

افلینا ناگهان در عین جوش و خروش ایستاد،  
دستهای ظریف خود را چنان فشار داد، که از انگشتانش  
صدای قرچ و قروچ بلند شد و بطرزی کودکانه به گریه  
افتاد.

ناینا با همدردی و تعجب دست او را بدست  
خود گرفت. این انفجار احساسات از طرف دوست آرام  
و همیشه خود دار او، چقدر ناگهانی و غیر قابل  
توضیح بود! او در آن واحد هم به صدای گریه و زاری  
افلینا و هم به انعکاسی، که این صدا در دل خود او  
مییافت، گوش میداد. سالهای گذشته را بیاد آورد. او  
با چنین اندوه و غمی بر روی تپه نشسته بود و افلینا  
مانند امروز بحالش گریه میکرد...

ولی افلینا ناگهان دستش را از دست او بیرون کشید و نایینا دو باره متعجب شد: دختر میخندید. — اما من عجب ابلهی هستم! آخر من برای چه گریه میکنم؟

افلینا چشمانش را پاک کرد و سپس با صدائی متأثر و دلپذیر گفت:

— نه، انصاف داشته باشیم: آنها هردو خوبند!.. آنچه هم که او حالا میگفت خوبست. اما این وضع که درباره‌ی همه صدق نمیکند. نایینا گفت:

— برای همه‌ی کسانی که میتوانند.

هرچند در صدای افلینا به‌مراه خنده صدای اشک — ریزی اخیر هم شنیده میشد معه‌ذا با صراحت گفت: — چه حرف پوچی! آخر ما کسیم هم مثلاً تا وقتی میتوانست جنگید و حالا هر طور که میتواند زندگی میکند، خوب ما هم...

— نگو ما! وضع تو بکلی فرق دارد...

— نه، فرق ندارد.

— چرا؟

— برای اینکه... خوب، بله، برای اینکه تو مرا بزنی میگیری و بنابر این زندگانی ما یکسان خواهد بود. پتر از تعجب ایستاد:

— من؟.. تو را؟.. یعنی تو بمن... شوهر میکنی؟

افلینا با هیچانی شتاب آلود جواب داد:

— خوب بله، خوب بله، البته! تو عجب کودنی هستی! آیا واقعا هیچوقت این فکر بسرت نیامده بود؟ آخر این مطلب آنقدر ساده است! آخر تو جز با من با چه کسی زناشوئی بکنی؟

پیتر با خود خواهی عجیبی موافقت کرد:

— البته.

ولی بلافاصله ملتفت موضوع شد و دست افلینا را گرفت و گفت:

— فلیا، گوش کن. حالا در آنجا می‌گفتند: در شهرهای بزرگ دخترها در کلیه رشته‌ها تحصیل میکنند، در برابر تو نیز ممکنست چنین راهی پهناور گشوده شود... اما من...

— تو چی؟

پیتر کاملاً بدون منطق به جمله خود پایان داد:

— اما من... کورم!

و دوباره ایام کودکی را بیاد آورد، شرشر آهسته‌ی رودخانه، نخستین آشنائی با افلینا و اشکهای رنجبار و تلخ افلینا از شنیدن کلمه‌ی «کور»... او از روی غریزه احساس کرد، که اکنون نیز دوباره همچنان قلب او را مجروح میکند و متوقف شد. چند ثانیه سکوت ادامه داشت. فقط آب آهسته و نوازش کنان در بندهای آسیاب جاری بود. از افلینا مطلقاً صدائی شنیده نمیشد، گوئی ناپدید گردیده است. واقعاً هم سیمایش از دردورنج بهم کشیده شد، ولی دختر زمام نفس را بدست خود گرفت

و وقتی دوباره لب بسخن گشود از صدایش فارغالی  
و شوخی میباید.

افلینا گفت:

— خوب، حالا چه بشود که تو کوری؟ آخر  
اگر دختری کوری را دوست دارد باید بهمان کور  
شوهر کند... همیشه همینطور است، حالا ما چه باید  
بکنیم؟

ابروهای پیتر به بالا کشیده شدند و او با تمرکز  
حواس تکرار کرد:

— دوست دارد... — او به آهنگ نوینی، که این  
کلام آشنا برایش داشت، گوش میداد. او با هیجانی  
افزایش‌یابنده دوباره پرسید: — دوست دارد؟..

— خوب بله! تو و من، ما هر دو یکدیگر را  
دوست داریم... عجب تو کودنی! خودت فکرش را  
بکن: آیا تو میتوانستی تنها، بدون من، در اینجا بمانی؟  
سیمای پیتر یکباره سفید شد و چشمان نابینا و  
بزرگش بیحرکت متوقف شدند.

خاموشی حکمفرما بود: فقط آب شرشرکنان و زنگ —  
زنان جاری بود و از چیزی دم میزد. گاهگاه بنظر میرسید  
که این صدای آب ضعیف میشود و همین حالا بکلی  
خاموش میگردد، ولی بلافاصله صدا بلند میشد و دوباره  
به زنگ زدن بلا انقطاع و بیپایان ادامه میداد. یک  
درخت انبوه گیلاس وحشی با شاخ و برگ سیاه خود  
زمزمه میکرد، صدای آوازی که از کنار عمارت میامد،



خاموش شد، ولی در عوض. بلبل بر فراز استخر نغمه‌های خود را سرداد...

پیتر با صدائی خفه گفت:

— من می‌مردم.

مانند نخستین روز ملاقاتشان، لبهای افلینا لرزیدند و او بزحمت با صدائی آهسته و کودکانه گفت:

— و منم... بدون تو، تنها... در دنیائی دور...

پیتر دست کوچک او را در دست خود فشرد.

بنظر او عجیب بود، که فشار آرامیکه افلینا در جواب بدست او وارد کرد، بهیچوجه به فشارهای سابق شبیه نیست: حرکت ضعیف انگشتان کوچک افلینا اکنون در اعماق قلب او منعکس میشد. بطور کلی حالا او بجز افلینای پیشین، دوست دوران کودکی خود، در وجود او دختر دیگری، دختر تازه‌ای را احساس میکرد. او در نظر خود توانا و نیرومند جلوه میکرد و افلینا در تصور او گریان و ضعیف مجسم میگردید. آنگاه او در تحت تاثیر مهربانی عمیق با یک دست افلینا را بخود نزدیک آورد و با دست دیگر موهای ابریشمین او را نوازش نمود.

و آنوقت بنظرش رسید، که تمام غصه و غمش در اعماق قلبش خاموش شد و او هیچگونه جوش و خروش و آرزوئی ندارد و فقط واجد همین لحظه واقعیست. بلبل، که چند لحظه صدای خود را می‌آزمود چهچه‌ای زد و سپس الحان خستگی ناپذیر خود را در باغ پخش

کرد. دخترک یکه خورد و با آزرم دست پتر را از شانه خود برکنار نمود.

پتر مقاومت نکرد و او را رها نموده و نفسی عمیق کشید. پتر میشنید که چگونه او موهای سر خود را مرتب میکند. قلبش بشدت، ولی منظم و مطبوع میتپید، او حس میکرد، که چگونه خون داغ نیروئی نوین و متمرکز را بسرائر بدنش میبرد. وقتی پس از یک دقیقه افلینا با لحن معمولی خود باو گفت: «خوب، حالا بنزد مهمانان برگردیم»، او با تعجب به این صدای دلبد که در آن آهنگ کاملاً تازه‌ای شنیده میشد، گوش فرا داد.

## ۹

میهمانان و صاحبان خانه در اطاق پذیرائی کوچک گرد آمدند؛ فقط پتر و افلینا کم بودند. ماکسیم با رفیق سالخورده‌ی خود صحبت میکرد، جوانان ساکت و خاموش جلوی پنجره‌های باز نشسته بودند؛ در این مجلس کوچک آن روحیه‌ی آرام و ویژه‌ی حکمفرما بود، که در ژرفای آن سانجه‌ای، که برای همه واضح نیست، ولی همه وجود آنرا درک میکنند، احساس میگردد. غیبت افلینا و پتر بنحو مخصوصی مشهود بود. ماکسیم ضمن صحبت نگاههایی کوتاه و حاکمی بر انتظار بطرف در میکرد. آنها میخائیلوفنا با سیمائی غمگین و گوئی گناهکار

آشکارا میکوشید کدبانوئی دقیق و مهربان باشد و فقط آقای پولسکی، که بسیار فربه شده و مثل همیشه دلخوش بود، روی صندلی خود در انتظار شام چرت میزد.

وقتی از روی ایوانی، که اطاق پذیرائی را به باغ وصل میکرد، صدای پا شنیده شد، همه‌ی چشمها به آن طرف برگشتند. هیکل افلینا در چهار گوشه‌ی تاریک در پهن اطاق پدیدار شد و پشت سر او نایینا آهسته از پله‌ها بالا میآمد.

دختر جوان این نگاههای متمرکز و دقیق را بروی خود حس کرد، ولی از این نگاهها شرمنده نشد. با گمهای خرامان معمولی خود از اطاق گذشت و فقط در یک لحظه با تیر نگاه ماکسیم که از زیر ابروهایش بسوی او دوخته شده بود، تلاقی کرد و لبخندی نامحسوس زد و چشمانش با ستیزه جوئی و تمسخر برق زدند. خانم پولسکایا به پسر خود چشم دوخته بود. بنظر میرسید، که جوان بدنبال دختر روان بود و بخوبی درک نمیکرد، که دختر او را بکجا هدایت میکند. وقتی صورت رنگ پریده و اندام ظریف او جلوی در رسید، او ناگهان در آستانه‌ی این اطاق روشن متوقف شد. ولی بعد از آستانه گذشت و هرچند با همان حالت نیمه پریشان و نیمه متمرکز، ولی بسرعت بطرف پیانو روان گردید.

گوا اینکه موسیقی یکی از عناصر معمولی زندگی در این خانه‌ی آرام محسوب میشد، ولی این عنصر خصوصی و

باصطلاح صرفا خودمانی و خانگی بود. در آنروزهائی که عمارت اربابی از گفتگوها و آوازه خوانیهای جوانان مسافر پر بود پتر حتی یکبار هم به پیانو نزدیک نشد، فقط پسر ارشد استافروچنکو که حرفه اش نوازندگی بود، پشت آن مینشست. این خودداری، جوان نایینا را در مجامع پرجوش و خروش بیش از پیشی از نظرها برکنار مینمود و مادرش با دلی پردرد هیکل تیره‌ی فرزند خود را که در میان جنب و جوش و زرق و برق عمومی گم میشد با نگاه دنبال مینمود. اینک پتر برای اولین بار با جسارت و گوئی حتی نه از روی آگاهی کامل بطرف جای معمولی خود میرفت... مثل اینکه او حضور مردمی بیگانه را از یاد برده بود. ضمنا باید گفت، که هنگام ورود دو جوان در اطاق پذیرائی چنان سکوتی برپا بود، که نایینا میتوانست اطاق را خالی بشمارد...

او در پیانو را بلند کرد و آهسته به شستی‌ها دستی کشید و چند آکورد سریع و سبک نواخت. بنظر میرسید، که او یا از پیانو و یا از روحیه‌ی خود چیزی میپرسید. سپس دستهایش را بروی شستی‌ها دراز کرد و در دریای تفکر غوطه‌ور گردید، سکوت اطاق پذیرائی عمیق تر شد.

شب از میان چهار چوبهای سیاه پنجره‌ها باطاق مینگریست، از برخی نقاط باغ دسته‌های سبز برگ، که نور چراغ روشنشان میساخت، با کنجکای بداخل اطاق

نگران بودند. غرش مبهم پیانو، که هم اکنون خاموش شده بود، مهمانان را آماده ساخت و آنها، که تا حدی تحت تاثیر وزش الهام عجیبی، که بدور سیمای رنگ پریده‌ی جوان نایینا چرخ میزد، قرار داشتند، در سکوت آمیخته بانتظار نشسته بودند.

ولی پتر چشمان نایینایش را به بالا بلند کرده و گوئی به چیزی نامعلوم گوش فرا داده و همچنان ساکت بود. احساسات بسیار گوناگونی مانند امواج متلاطم دریا، در دلش بلند میشدند. همچنان که امواج دریا قایقی را، که مدت‌ها آرام و بیحرکت روی شن ساحل قرار داشته بلند کرده و با خود میبرند، موج زندگانی نامعلومی او را در میان گرفته بود... در صورتش علائم تعجب و سؤال دیده میشد و یک هیجان خاص دیگری نیز مانند سایه‌هایی زود گذر از سیمایش رد میشد. چشمان کور او عمیق و تاریک بنظر میامدند.

دقیقه‌ای ممکن بود تصور کرد که او آنچه را که در روح خود میجوید و با این دقت شدید به آن گوش فرا داشته، نمیابد. اما بعد، هرچند با همان سیمای متعجب و باز همچنان، که گوئی انتظارش بی‌ثمر مانده، او تکانی خورد و به شستی‌های پیانو دست کشید و دستخوش موج نوین سیل احساسات گردیده و سراسر وجودش را به آکوردهای روان و پرتنین و خوش آهنگ تسلیم نمود.

اصولاً برای ناینیان استفاده از نوت کاری دشوارست. نوتها را مانند حروف برجسته با فشار روی کاغذ نقش میکنند و ضمناً تنها را با علائمی مجزا بصورت سطور کتاب در یک ردیف مینویسند. برای نشان دادن تنهایی، که در یک آکورد بهم متصل شده‌اند، بین آنها علامت ندا میگذارند. معلومست که ناینیا باید آنها را ازیر کند و آنها را برای هریک از دستهایش جداگانه. بدینطریق معلوم میشود، که این کار بسیار بغرنجست، اما در اینمورد هم علاقه‌ی پیر به اجزاء، مشکله‌ی این کار باو کمک کرد. او چند آکورد برای هریک از دستها را ازیر میکرد و پشت پیانو مینشست و آنگاه، که از اتصال این علائم هیروگلیفی برجسته ناگهان و غیر منتظره برای خود او همصدائی موزونی ترکیب میگردید، چنان لذت میبرد و این موضوع آنقدر برایش جالب میشد، که در نتیجه‌ی آن خشکی کار ازین میرفت و حتی او را جذب مینمود.

با تمام اینها بین قطعه‌ای، که روی کاغذ نقش شده بود و نواختن آن در اینصورت نیز پروسه‌های بینایی متعددی باقیمانده. تا علامت به آهنگ مبدل گردد میبایست از دستهای او گذشته و در حافظه‌اش مستقر شود و بعد تا سرانگشتان او، که آهنگ ۱۰ مینوازند، این راه را بطور معکوس طی کند. در اینجا

مخیله‌ی موزیکال نایینا که تکامل فراوانی یافته بود، به کار بفرنج فرا گرفتن میامیخت و مهر و نشان شخصی محسوسی بر روی قطعه‌ی موسیقی اثر دیگری باقی می‌گذاشت. قالبهائی، که حس موزیکال پیتز در آنها شکل گرفته بود، همان قالبهائی بودند، که برای اولین بار آهنگ در آنها بدلش راه یافت، همان قالبهائی که بعدها طرز پیانو زدن مادرش در آنها شکل گرفت. اینها قالبهای موسیقی ملی بودند، که پیوسته در دل و روحش ترنم داشتند و طبیعت سرزمین زاد و بومی او با زبان این آهنگها با او صحبت میکرد.

و حالا، هنگامیکه او یک قطعه‌ی موسیقی ایتالیائی را با قلبی پر جنب و جوش و با دلی سرشار از احساسات مینواخت، از نخستین آکوردها در طرز نواختن او چیزی تا آن درجه خاص و ویژه تاثیر بخشید، که در سیمای شنوندگان خارجی حالت تعجب و شگفت پدیدار گردید. ولی پس از چند دقیقه همگی بلااستثناء شیفته‌ی موسیقی شدند و فقط پسر ارشد استافروچنکو، که حرفه‌اش نوازندگی بود، باز هم مدتی دراز به طرز نواختن او گوش میداد و میکوشید قطعه‌ی آشنا را دریافته و طرز خاص پیانو زدن او را تحلیل کند.

سیمها زنگ میزدند و بغرش در میامدند و اطاق پذیرائی و سپس باغ ساکت و خاموش از طنین صدای آنها پر میشد... چشمان جوانان از هیجان و کنجکاوی برق میزدند. پدر استافروچنکوها نشسته و سر فرود آورده

و ساکت گوش میداد، ولی بعد بیش از پیش بهیجان آمد و با آرنج به پهلوی ماکسیم میزد و پچ پچ میکرد:

— اما این یکی چه خوب پیانو مینوازد، عجب مینوازد. چه؟ من درست نمیگویم؟

بهمان نسبت که صداها بلند میشدند، پرخاشجوی سالخورده چیزی را، لابد جوانیش را بیاد میآورد، زیرا از چشمانش شراره بیرون میریخت و صورتش سرخ شد، تمام بدنش را راست کرد و دستش را بالا برد و حتی میخواست مشتی بروی میز بکوبد، ولی جلوی خود را گرفت و مشت را بدون کمترین صدائی پائین آورد. او با نگاهی سریع به فرزندان نوجوان خود نظر انداخت و بسبیلهای خود دستی کشید و خم شده و پچ و پچ کنان به ماکسیم گفت:

— میخواهند پیرمردا را به بایگانی... لاف میزنند! روزگاری، داداش، من و تو هم... بله، حالا هم هنوز... من درست میگویم یا نه؟

ماکسیم، که بعد کافی نسبت به موسیقی بیاعتنا بود، اینبار در طرز نواختن دست پرورده‌ی خود چیز تازه‌ای احساس کرد و خود را در میان حلقه‌های دود محصور نموده و گوش میداد و سر میجنبانید و نگاهش را از پیترو روی افلینا برمیگردانید. باز یکبار دیگر طوفان نیروئی حیات بخش و مستقیم مطلقا بر خلاف تصور او بداخل اسلوب او هجوم میآورد... آنها میخائیلوفنا نیز نگاههایی استفهام آمیز بسوی دختر میانداخت و از خود میپرسید:

این صدای چیست — صدای خوشبختیست یا نوای مصیبت



است، که از پیانو نواختن پسر او بگوش میرسد؟.. افلینا در سایه‌ی حباب نشسته بود و در این نیمه‌تاریکی فقط چشمان بزرگ و تاریک شده‌اش تمیز داده میشدند. افلینا به تنهایی این آهنگها را برطبق عقیده و تعایل خود درک میکرد: در این آهنگها او صدای شرشر آب را، که از بند آسیاب فواره میزد، پیچ و پیچ درخت گیلاس وحشی را، که در خیابان تاریک شده‌ی باغ قد کشیده است، میشنید.

## ۱۱

آن مقام مدتها بود، که تغییر کرده بود. پیتر آهنگ ایتالیائی را گذاشت و به تصورات و تخیلات خود تسلیم شد. تمام آنچه، که یک دقیقه پیش از این، هنگامیکه او ساکت سرفرو آورده و به تاثرات گذشته‌ی خود گوش میداد، در حافظه‌اش انباشته شده بود، حالا در این آهنگ وجود داشت. صداها‌ی طبیعت، همهمه باد، زمزمه‌ی جنگل، شرشر آب رودخانه و گفتگوهای مبهم، که در فضائی بیکران و گمنام خاموش میشد، در این آهنگ وجود داشت. همه‌ی این نواها در زمینه‌ی آن حس ویژه و عمیقی بهم در آمیخته و مترنم میشدند، که گشاینده داشت، آن حسی که در اثر گفتگوی اسرار آمیز طبیعت در دل بوجود میاید و یافتن توصیفی واقعی برای آن بسیار دشوارست... غصه است؟... پس چرا اینهمه مطبوعست؟.. شادیست؟.. پس چرا با این عمق و بی‌پایانی اندوهناکست؟

گاهی صداها شدید میشدند، بلندتر میشدند، سخت-تر میشدند. سیمای نوازنده خشونت عجیبی بخود میگرفت. مثل این بود که او نیز از نیروی این آهنگهای غیر منتظره، که برای خودش نیز تازگی داشتند متعجب بود و انتظار چیز دیگری را میکشید... بنظر میرسید که آها، همه‌ی این‌ها با چند ضربه به جریان موزون و توانای هارمونی زیبایی بدل میگردد و در این دقایق شنوندگان در حالت انتظار نفس‌ها را در سینه حبس میکردند. اما آهنگ‌ها فرصت اوج گرفتن را نیافته و مانند موجی، که بصورت چکه‌ها و کف پراکنده میشود، با ناله‌هایی شکایت‌آمیز فرو میافتادند و باز مدت زیادی ندای سؤال و حیرتی تلخ همچنان که بتدریج خاموش میشد، در اطاق طنین می‌انداخت.

نابینا دقیقه‌ای ساکت میماند و باز اطاق پذیرائی در خاموشی غرق میشد و فقط زمزمه‌ی برگهای باغ این سکوت را برهم میزد. جذبه‌ای، که شنوندگان را فرا گرفته و آنها را از میان این دیوارهای ساده به آن دورها میبرد، نابود میشد و اطاق کوچک آنها را در میان خود میگرفت و شب از پنجره‌های تاریک به آنان نگاه میکرد، تا اینکه نوازنده دوباره تجدید نیرو کرده و به شستی‌ها ضرباتی وارد سازد.

و دوباره صداها استحکام مییافتند و در عین کمال خود بلند شده و در جستجوی چیزی با نیروی بیشتری بالاتر میرفتند. در طنین‌ها و بانگهای نامعلوم آکوردها آهنگهای ترانه‌ی ملی بهم می‌پیچیدند. این آهنگها گاهی از

عشق و اندوه، گاهی از یاد آوری رنجها و افتخارات باستانی، گاهی از جسارت جوانی و عیش و نوش و امید دم میزدند. ناینا بدینسان میخواست احساسات خود را در قالبهای آماده‌ایکه بخوبی میشناخت، بریزد. اما ترانه نیز در سکوت اطاق پذیرائی کوچک با همان ندای شکایت آمیز سؤال لاینحل، لرزیده و خاموش شد.

## ۱۲

آنگاه که آخرین نداها با عدم رضایت و شکایتی مبهم لرزیده و خاموش شدند، آنا میخائیلوفنا به صورت پسر خود نگاه کرده و در آن حالتی دید که بنظرش آشنا بود: در حافظه‌ی او آنروز آفتابی بهار سالهای پیش که فرزندش از تأثیر بسیار رنگارنگ طبیعتی، که از بهار بیدار شده بود، متهور گردیده و بروی چمن افتاده بود، زنده شد. اما این حالت را فقط مادر متوجه شد. گفتگوئی پر سرو صدا در اطاق پذیرائی در گرفت. پدر استافروچنکوها بلند بلند چیزی به ماکسیم میگفت، جوانان که هنوز در هیجان و التهاب بودند، دست نوازنده را میفشردند و برایش آوازه و شهرت پردامنه‌ی هنرپیشگی را پیش گوئی میکردند. برادر ارشد تأیید نمود:

— بله، این حرف صحیحست! شما موفق شده‌اید که بنحوی شگفت انگیز ماهیت واقعی ترانه‌های ملی را درک

کنید. شما با ترانه‌های ملی مأنوس شده و آنها را بعد کمال فرا گرفته‌اید. اما لطفاً بگوئید، که در ابتدا چه قطعه‌ای را اجرا کردید؟

پیتر قطعه‌ی ایتالیائی را نام برد.

جوان در جواب گفت:

— من هم همینطور فکر میکردم. این قطعه را کمی میدانم... طرز نواختن شما بنحو عجیبی خاص خود شماست... خیلی‌ها بهتر از شما پیانو مینوازند، ولی این قطعه را هنوز هیچکس مانند شما اجرا نکرده است. این... مثل آنست، که شما آنها را از زبان موزیکال ایتالیائی به زبان اوکرائینی ترجمه کردید. شما به مکتبی جدی احتیاج دارید، و آنوقت...

ناینا با دقت بسخنان او گوش میداد. برای اولین بار او موضوع اساسی گفتگوها قرار گرفت و در دل او حس غروری از درک نیروی خود بوجود میامد. آیا این صداها، که اینبار اینقدر رنج و عدم رضایت در او تولید کردند، که هرگز در عمر خود نظیرش را تحمل نکرده بود، واقعا میتوانند چنین تاثیری در دیگران بجا گذارند؟ پس او هم میتواند در زندگانی کاری انجام دهد. او روی صندلی خود نشسته و دستش همچنان بروی شستی‌ها دراز بود و در میان همه‌ی گفت و شنودها ناگهان با این دست تماس سوزان با بدن کسی را احساس کرد. این افلینا بود که باو نزدیک شده و بطرزی نامحسوس انگشتان او را فشرده و با هیجانی از شادی در گوشش میگفت:

— تو شنیدی؟ تو هم کار و شغلی خواهی داشت.  
اگر تو میدیدی، اگر تو میدانستی، که با ما همگی چه  
میتوانی بکنی...

ناینا تکان خورد و راست نشست.

جز مادر هیچکس متوجه این صحنه‌ی زود گذر نشد.  
صورت مادر مانند لحظه‌ی نخستین بوسه‌ی عشق جوانی سرخ  
شد.

ناینا همچنان در جای خود نشسته بود. او با سیل  
تأثرات خوشبختی نوینی، که باو روی آور شده بود، مبارزه  
میکرد و شاید نزدیک شدن رعد و برقی را، که بمثابة  
ابری بی‌شکل و سنگین از نقطه‌ای در اعماق مغزش  
برمیخاست، احساس مینمود.

## فصل ششم

### ۱

پیر روز بعد صبح زود از خواب بیدار شد. در  
اطاق سکوت حاکم بود و در خانه نیز هنوز جنب و جوش  
روز آغاز نشده بود. تازگی هوای بامدادی باغ از پنجره‌ایکه  
شبها باز میماند بداخل اطاق میشتافت. پیر با وجود کوری  
خود طبیعت را بخوبی احساس میکرد. او میدانست، که  
هنوز زود است و پنجره‌ی اطاقش باز است — خش و خش

برگها بوضوح و از نزدیکی شنیده میشد و هیچ چیز این را دور نمیکرد و نمیپوشاند. امروز پیترو تمام اینها را با وضوح خاصی احساس میکرد: او حتی میدانست، که خورشید بدرون اطاقش میتابد و هرگاه دستش را از پنجره دراز کند از بوته‌ها ژاله بزمین خواهد چکید. گذشته از اینها او احساس میکرد، که تمام وجودش از احساسی نوین و نامعلوم سرشارست.

او چند دقیقه در بستر آرمیده و به چهچه‌های آرام پرنده‌ای، که در باغ میخواند، و به احساس غریبی، که در قلبش زبانه میکشید و دامنه میگرفت، گوش فرا داد. او با خود گفت: «برای من چه روی داد؟» و در همان آن سخنانی، که افلینا دیروز عصر در تاریک و روشن غروب کنار آسیاب متروک باو گفته بود، در حافظه‌اش تکرار شدند: «آیا واقعا تو در اینباره هیچوقت فکر نکرده‌ای؟.. عجب کودنی هستی!...»

آری، او هرگز در اینباره فکر نکرده بود. از نزدیکی افلینا لذت میبرد، ولی تا دیروز این نکته را درک نمیکرد. همانطور، که ما هوایی را، که تنفس میکنیم احساس نمینمائیم. دیروز این سخنان ساده بدرون دلش افتادند، همانطور که سنگ از بلندی بروی سطح آبگینه مانند آب میافتد و سطح آب که تا لحظه قبل صاف و آرام بود و پرتو خورشید و آسمان لاجوردی را منعکس میساخت... یک ضربه و آب تا اعماق خود بلرزه و تلاطم در آمد. اکنون او با روحی تازه و نو از خواب بیدار شد

و افلینا، دوست دیرینه‌اش با سیمای نوینی در مخیله‌اش مجسم میگردید. پیتز تمام آنچه را که دیروز اتفاق افتاد، با تمام جزئیات آن بخاطر آورده و با تعجب به لحن صدای «نوین» افلینا، که خیال در حافظه‌اش ایجاد مینمود، گوش میداد. «دوست دارد...» «عجب تو کودنی هستی!...» او بسرعت از جا جست و لباس پوشید و از خیابانهای باغ، که از شب نم مرطوب بود، دویده و به آسیاب کهنه رفت. آب مثل دیروز شرشر میکرد، بوته‌های گیلان وحشی نیز همانطور زمزمه میکردند، فقط دیروز تاریک، ولی حالا بامدادی روشن و آفتابی بود. او هرگز مانند این لحظه روشنائی را باین وضوح «حس» نکرده بود. گوئی به‌مراه این رطوبت معطر، به‌مراه حس طراوت و تازگی بامدادی، این پرتوهای شادی‌بخش روز، که اعصابش را قلقلک میدادند، بدرون وجودش نیز رسوخ میکردند.

## ۲

سراسر خانه‌ی اربابی روشن‌تر و فرخناک‌تر شد. گوئی آننا میخائیلوفنا جوانتر شده بود، ماکسیم غالباً شوخی میکرد، هرچند، که گاه بگاه از میان توده‌های ابر مانند دود سیگار مانند تندری، که از کنار میگذرد، غرغره‌ای او شنیده میشد. او میگفت، که ظاهراً بسیاری از مردم زندگانی را چیزی نظیر رمانهای بد میدانند، که به عروسی خاتمه مییابد، که در جهان بسیار چیزها هست، که تفکر

در باره‌ی آنها برای برخیها بیفایده نیست. آقای پوپلسکی، که مردی بسیار جالب و فربه شده بود و موهای سرش با ترتیب خاص و زیبایی سفید میشدند و صورت گل انداخته‌ای داشت، در اینمورد همیشه با ماکسیم موافقت میکرد و احتمالا این سخنان او را خطاب بخود میپنداشت و بلافاصله بسرکشی امور ملک خود رهسپار میشد و باید گفت، که امور ملک داری او بسیار عالی ترتیب داده شده بود. جوانها نیشخند میزدند و نقشه‌هایی طرح میکردند. پیترو میبایست تحصیلات موزیکال خود را جدا تمام کند.

یکبار در اوائل پائیز، که درو بکلی تمام شده و آخرین روزهای گرم و آفتابی برخوت میگذشتند، تمام خانواده پوپلسکی به خانه استافروچنکو روانه شد. ملک استافروچنکو در هفتاد ورستی ملک پوپلسکی واقع بود، ولی شرایط محل در این فاصله بشدت تغییر میکرد. آخرین کوهپایه‌های کارپات، که در وولین و پریبوزیه هنوز دیده میشود، در اینجا ناپدید میشدند و محل به دشت هموار اوکراین منتهی میشد. در این اراضی هموار، که در برخی جاها سیلابروها آنها شکافته‌اند، دهات را باغها و علفزارهای سبز و خرم فرا گرفته‌اند و در برخی نقاط، در دامنه افق، که اراضی شخم خورده و مزارع درو شده و زرد زمینه آنها تشکیل داده‌اند، مقابری مرتفع دیده میشود.

چنین مسافرتها‌ی دور و دراز اصولا جزو عادات خانواده نبود. پیترو، در خارج از دهکده‌ی آشنا و مزارع



نزدیک، که آنها را بعد کمال آموخته بود، دست و پای خود را گم میکرد و کوری خود را بیشتر احساس مینمود و زودرنج و ناراحت میشد. اما حالا او این دعوت را با رغبت پذیرفته بود. پس از آن شب فراموش نشدنی، که او احساسات و نیروی قریحه‌ای را، که در وجودش بیدار میشد، شناخت، نسبت به آن فضای تاریک و بیکران و نامعلومی، که جهان خارجیش را فرا گرفته بود، شجاعت و جسارت بیشتری بخرج میداد. این فضای تاریک در مخیله‌ی او پیوسته وسیع تر میشد و او را بدرون خود میکشید.

چند روز با سرعت زیاد گذشتند. اکنون پتر خود را در محضر جوانان بمراتب آزادتر میدید. او با دقتی حریصانه به نوازندگی ماهرانه‌ی پسر ارشد استافروچنکو و حکایات او درباره‌ی کنسرواتوار و کنسرت‌های پایتخت گوش میداد. هربار وقتی صاحبخانه‌ی جوان صحبت را به تعریف و تحسین احساسات موزیکال خود او، که هنوز پرورش نیافته، ولی قویست، میپرداخت، صورت پتر گلگون میشد. حالا دیگر او در گوشه و کنار دوردست باغ منزوی نمیشد و هرچند کمی با خود داری، ولی برابر با سایرین در مذاکرات و گفتگوهای عمومی شرکت می‌جست. خودداری و برودت اخیر افلینا، که به احتیاط کاری میماند، نیز ناپدید شد. افلینا شاد و بی تکلف بود و با بارقه‌های ناگهانی و درخشان شادی و سروریکه سابقا در او دیده نمیشد همه را به تحسین و تمجید وادار مینمود.

در فاصله‌ی ده ورستی ملک استافروچنکو صومعه‌ی موسوم ن... قرار داشت، که در آن سرزمین بسیار مشهور بود. روزگاری این صومعه در تاریخ محل نقش مهمی ایفا میکرد، بارها لشگریان تاتار همچون مور و ملخ در شبیخونهای خود آنرا محاصره کرده و بارانی از تیر بر سر دیوارهای آن میریختند، گاهی سپاهیان رنگارنگ لهستانی با بی‌باکی از باروهای آن بالا میرفتند و گاهی، برعکس، قزاقان مانند سیل خروشان به دژ حمله میبردند، تا آنرا از چنگ سپاهیان لهستانی آزاد کنند... حالا برجهای قدیمی فرو ریخته‌اند و در برخی نقاط بجای دیوار و بارو چیر معمولی کشیده‌اند تا بستان صومعه را از دستبرد ربه‌های فعال دهقانان حفظ کنند و در اعماق خندقهای وسیع آن ارزن روئیده است.

یکبار در یکی از روزهای آفتابی و نوازشگر آخر پائیز صاحبخانه‌ها و مهمانان به این صومعه رهسپار شدند. ماکسیم و زن‌ها به کالسکه‌ای قدیمی، که بر روی فنرهای بلند خود درست مانند زورقی در روی آب تاب میخورد، سوار شدند. جوانان و منجمله پیترو سوار اسب بودند.

نابینا که عادت کرده بود به صدای پای دیگر اسبان و به خش و خش چرخهای کالسکه، که در پیشاپیش روان بود، گوش بدهد، با مهارت و آزادانه سواری میکرد. وقتی انسان میدید، که او با چه دلاوری و آزادی روی زین نشسته بزحمت باور میکرد، که این سوار نابیناست و راه

را نمیبیند و عادت کرده است که با این بیبایی از غریزه‌ی اسب اطاعت کند. آنرا میخائیلوفنا ابتدا از اسب بیگانه و راههای ناشناس ترسیده و با جبن بعقب نگاه میکرد و ماکسیم با غرور و فخر معلمی چپ چپ نگاه میکرد و به ترس زنانه نیشخند میزد.

دانشجو اسب خود را بنزدیکی کالسکه راند و گفت: — میدانید... الان مقبره‌ای بسیار جالب بیامد، ما هنگام کند و کاو در بایگانی صومعه به تاریخچه‌ی این مقبره بر خوردیم. اگر مایلید ما حالا به آن طرف میرویم. این مقبره دور نیست، در انتهای دهکده واقعست. اقلینا شادمان خندید و گفت:

— برای چه در معاشرت با ما چنین افکار غم‌انگیزی بیاد شما می‌آیند؟

دانشجو گفت:

— جواب این سؤال را بعداً خواهم داد! — سپس به کالسکه‌چی گفت: — بطرف کلودنیا برگرد و به مزرعه‌ی اوستاپ برو؛ در آنجا جلوی مدخل چپر بایست! — سپس سر اسب را برگرداند و بطرف رفقای عقب‌مانده‌ی خود تاخت.

پس از یک دقیقه وقتی کالسکه لرزان و خش و خش‌کنان روی گرد و خاک نرم از جاده‌ی فرعی میگذشت جوانان از کنارش سرعت گذاشتند و پیشاپیش از اسبها پیاده شده و آنها را به چپر بستند. دو نفر از آنها باستقبال کالسکه رفتند تا به خانمها کمک کنند، اما پتر ایستاده

و به قاچ زین تکیه داده و برحسب عادت سر خود را خم کرده و گوش فرا داده و میکوشید، تا حد امکان جای خود را در محل ناشناس تعیین کند.

این روز روشن پائیزی برای او شبی تاریک بود، که فقط صداهای واضح روز به آن جنب و جوش میدادند. او خش و خش کالسکه را که نزدیک میشد و شوخیهای نشاط آمیز جوانانی که آنرا استقبال میکردند، از راه شنید. در نزدیکی او اسبها سر خود را از روی چپر بسوی علفهای بلند مزرعه دراز کرده و لگامهای فولادین را بصدا در میاوردند... در نقطه‌ای در آن نزدیکیها، شاید برروی کرتها آوازی آهسته شنیده میشد که نسیم ملایمی آنرا با رخوت و تفکر باهتزاز درمیآورد. برگهای درختان باغ فش و فش کردند، لک لک درجائی متقار میکوفت، صدای برهم زدن بالها و بانگ خروسی، که گوئی ناگهان چیزی را بیاد آورده بود، شنیده شد، چرخ آبکشی برفراز چاه قرچ و قرچ کرد و در تمام این صداها نزدیکی روز کار دهقانی منعکس میشد.

واقعا هم آنها کنار چپر آخرین باغ متوقف شدند... از میان تمام صداهائی، که از دور شنیده میشد، صدای زنگ موزون ناقوسهای صومعه، که طنینی بلند و ظریف داشت، برهمه مسلط بود. از بانگ این ناقوس، یا از روی آنکه چگونه باد میدمید ویا شاید از روی نشانه‌هائی، که برخورد او نامعلوم بود، پیترا احساس کرد، که در جائی در آنسوی صومعه زمین ناگهان برش پیدا میکند، شاید بریدگی

بالای ساحل رودخانه ایستکه دشت هموار با صداهای صعب الوصول و نامعلوم زندگانی آرام در آنسویش دامن گسترده است. این صداها بریده بریده و ضعیف بگوشش میرسیدند و باو کمک میکردند، تا از راه شنوایی فضای دوردست را، که چیزهائی مبهم و تیره در آن بچشم میخورد احساس کند، همانطور که ما سواد تیره‌ی فضای دوردست را در مه شامگاهی میبینیم...

باد طره‌ای از موهای او را، که از زیر کلاه بیرون آمده بود، تکان میداد و در کنار گوشش زمزمه‌ای میکرد، که به طنین طولانی بربط ائول شباهت داشت. خاطره‌های مبهمی از گذشته در حافظه‌اش سرگردان بودند: دقایقی از دوران دور کودکی، که خیال از کنج فراموشی گذشته بیرون میکشید، بشکل ورزش نسیم، تماس و صداها جان میگرفتند... بنظرش رسید، که این باد آمیخته با صدای ناقوسهای دوردست و تکه‌تکه‌هائی از آواز دهقانی، داستانی غم‌انگیز و باستانی از تاریخ گذشته‌ی این سرزمین ویا درباره گذشته‌ی خود او ویا در باره آینده‌ی نامعلوم و تاریک او برایش حکایت میکند.

پس از یک دقیقه کالسکه به آنجا رسید، همه از آن بیرون آمدند و از مدخل میان چپر گذشته و به مزرعه رفتند. در اینجا، در گوشه‌ی مزرعه سنگی پهن تقریباً در زمین فرو رفته و برویش گیاه و علف هرز روئیده بود. برگهای سبز دوژه با گللهائی سرخ آتشین، برگهای پهن ریشه بابا آدم، بوته سیاه دانه با ساقه‌ی بلند باریک در میان

علفها متمایز بودند و از وزش باد آهسته تکان میخوردند و  
 پتر پیچ و پیچ مبهم آنها را بر روی مزار پوشیده از گیاه  
 میشنید.

استافروچنکوی جوان گفت:

— ما همین اواخر از وجود این یادبود مطلع شدیم.  
 اما ضمناً میدانید کی در اینجا زیر این سنگ آرمیده است؟  
 پهلوانی، که روزگاری شهرت داشت، ایگنات میشی سر—  
 دسته‌ی سالخورده‌ی قزاقها...

ماکسیم متفکرانه گفت:

— پس معلوم شد که تو راهزن پیر در کجا آرام  
 گرفته‌ای. چطور گذر او به اینجا، به کولودنیا افتاده  
 است؟

— در سال هزار و هفتصد و ... قزاقها باتفاق تاتارها  
 این صومعه را، که در اشغال لهستانی‌ها بود، محاصره  
 کردند. شما میدانید، که تاتارها همیشه متحدینی خطرناک  
 بودند... احتمالاً محصورین بطریقی توانسته‌اند میرزای  
 تاتارها را تطمیع کنند، و شب تاتارها باتفاق لهستانی‌ها  
 بسر قزاقها هجوم برده‌اند. اینجا در نزدیکی کولودنیا در  
 تاریکی پیکاری شدید روی داده است. گویا تاتارها مغلوب  
 شده‌اند و صومعه با وجود اینها تسخیر شده، ولی قزاقها  
 سردسته‌ی خود را در جنگ شبانه از دست داده‌اند.

جوان متفکرانه به حکایت خود چنین ادامه داد:

— در این تاریخچه شخص دیگری نیز وجود دارد،  
 هرچند که ما در اینجا بیهوده سنگ مزار دیگری را

جستجو کردیم. از یاد داشت قدیمی، که ما در صومعه یافته‌ایم، چنین برمی‌آمد، که رباب نواز جوان و کوری، که سردسته‌ی قزاق‌ها را در لشگرکشی‌ها همراهی می‌کرده در اینجا کنار ایگنات میشی بخاک سپرده شده است...

آنها میخائیلوفنا، که حالا پسر خود را در جنگ شبانه در نظر مجسم کرده بود، هراسان گفت:

— کور؟ در لشگرکشی‌ها؟

— بله، کور. ظاهراً او خواننده‌ای مشهور در سراسر زاپوروژیه بوده است... در هر صورت در نوشته‌ای، که تمام این حوادث بزبان مخصوص کلیسای لهستانی و اوکرائینی در آن شرح داده شده راجع به او چنین گفته شده است. صبر کنید، مثل اینکه من تمام متن آن را از حفظ میدانم: «و یورکو شاعر مشهور قزاق همراه او بود، که هرگز میشی را تنها نمی‌گذاشت و میشی از صمیم قلب او را دوست میداشت. نیروی اهریمنی میشی را کشت و آن یورکورا غدارانه کشت و به معلولیت او و به استعداد بزرگی، که در تصنیف آوازاها و نواختن سازها داشت، که حتی ممکن بود، گرگها در دشت از شنیدن آن نرمدل شوند، توجه نکردند و تاتارهای اهریمنی در شبیخون خود اینرا در نظر نگرفتند... در اینجا خواننده و سردار کنار هم بخاک سپرده شده‌اند و بخاطر مرگ شرافتمندانه افتخار جاوید نصیب آنان باد».

یکی گفت:

— سنگ بعد کافی پهنست. شاید آنها هر دو در زیر آن مدفونند...

— آری، واقعا هم ممکنست اینطور باشد، ولی نوشته‌ی روی سنگ را خزه سائیده است. ببینید در بالای آن گرز و طوق حک گردیده. اما بقیه از خزه سبز است.

پیتر که با هیجانی پرشور به تمام حکایت گوش داده بود گفت:  
— صبر کنید.

او بنزدیک سنگ آمد و بروی آن خم شد و انگشتان ظریفش بمیان قشر سبز خزه فرو رفتند و به سطح سنگ رسیدند. او از زیر قشر خزه برجستگی‌های سفت سنگ را لمس میکرد.

او صورتش را بالا گرفته و ابروهایش را بالا برده و دقیقه‌ای باین شکل نشست و بعد به خواندن شروع کرد:  
«ایگناتی ملقب به میشی... در سال... با تیری، که از کمان تاتار رها شده بود مقتول گردید...»  
دانشجو گفت:

— ما توانستیم از این سر در بیاوریم.  
انگشتان جوان ناینا در مفاصل تا شده و با فشار عصبی پیوسته پائین‌تر میرفتند.  
— «که او را کشتند...»

دانشجو با هیجان دنبال گفته او را گرفت:  
— «نیروی اهریمنی...» در شرح مرگ یورکا این کلمات نوشته شده است... پس درست است، که او هم اینجا در زیر این سنگ...



پیتر خواند:

— بله، — «نیروی اهریمنی»، بعد از این همه چیز  
محو گردیده... صبر کنید، اینهم نوشته شد: «با شمشیرهای  
تاتاران کشته شد»... مثل اینکه باز کلمه دیگری هم...  
اما نه، دیگر هیچ چیز باقی نمانده است.

واقعاً هم هر نوع یادبود دیگری از رباب نواز،  
در میان زخم بزرگ سنگ مزار صد و پنجاه ساله گم میشد.  
چند ثانیه سکوتی عمیق حکمفرما بود، که فقط خش  
و خش برگها آنها برهم میزد. آهی طولانی و از روی  
صفای دل این سکوت را گسیخت. این اوستاپ، صاحب  
مزرعه و بموجب حق قدمت مالک آخرین مسکن سر—  
دسته‌ی سالخورده قزاقان بود، او بنزد اربابان آمد و با  
تعجب فراوان تماشا میکرد، که چگونه مرد جوان با چشمانی  
بیحرکت، که به بالا خیره شده‌اند، با لمس انگشتان کلماتی را  
میخواند، که گذشت صدها سال و باران و باد از دیدگان  
بینایان مخفی کرده‌اند. او با صفای دل به پیتر نگاه کرد  
و گفت:

— نیروی خداوندگار است. نیروی خداوندی اسراری  
را برای ناینایان میگشاید که بینایان از دیدن آن عاجزند.  
وقتی کالسکه‌ی کهنه دوباره در جاده‌ی پرگرد و  
خاک بحرکت در آمده و بسوی صومعه روان گردید  
دانشجو پرسید:

— خانم کوچولو، حالا میفهمید، که چرا این یورکوی  
رباب نواز زیاد من آمد؟ من و برادرم تعجب میکردیم،

که چگونه این نابینا میتواندسته است ایگنات میشی و دسته‌های تاخت و تازکننده‌ی او را همراهی کند. فرضاً که میشی در آنروزگار سرکرده‌ی کل قزاقها نبوده و رئیس دسته بوده است. ولی میدانیم، که او همیشه در رأس دسته‌ای از قزاقان سوار و شکارچی قرار داشت و رئیس سربازان عادی نبود. معمولاً رباب نوازان پیرمردان فقیری بودند، که با کیسه‌ی گدائی و آواز از دهی بدهی میرفتند... اما امروز وقتی به پیترو شما نگاه میکردم هیکل یورکای کور، که بجای سلاح رباب را حمایل کرده و بر اسب سوار شده در نظرم مجسم گردید...

مرد جوان سپس متفکرانه ادامه داد:

— و شاید در جنگها نیز شرکت میکرد... در هر صورت در لشگرکشی‌ها و مخاطرات شرکت داشته است... در اوکرائین ما چه روزگارانی وجود داشته است! آننا میخائیلوفنا آهی کشید:

— چقدر وحشتناکست!

جوان در رد او گفت:

— چقدر خوب بوده است.

پیترو که او نیز اسب خود را بکنار کالسکه رسانده بود با خشونت گفت:

— حالا دیگر چنین چیزهائی روی نمیدهد. — او

ابروهایش را بالا برد و به صدای قدم اسبان مجاور گوش تیز کرد و اسب خود را مجبور نمود، که در کنار کالسکه برود... صورت او از حد معمول رنگ

پریده‌تر بود و نشان میداد، که در دل او آشوبی عمیق برپاست. او تکرار کرد: — حالا همه‌ی اینها نابود شده است.

ماکسیم با لحنی سرد گفت:

— آنچه میبایست نابود شود نابود شد. آنها برطبق دلخواه خود زندگی میکردند و شما هم دلخواه خود را جستجو کنید...

دانشجو پاسخ داد:

— گفتن این حرف برای شما آسانست. شما سهم خود را از زندگی گرفتید...

هوادار سالخورده‌ی گاریبالدی به عصاهای خود نگاهی کرد و نیشخندی زد و گفت:

‘ — اما زندگی هم سهم خود را از من گرفت.

سپس کمی سکوت کرد و اضافه نمود:

— منم روزگاری در آرزوی سیچ، در آرزوی جوش و خروش شاعرانه و آزادی آن آه میکشیدم... حتی در ترکیه بنزد صادق رفتم. \*

جوانان با هیجان پرسیدند:

— خوب، چه شد؟

\* چایکوفسکی — رمانتیک اوکرائینی معروف به صادق پاشا آرزو میکرد که حکومت قزاقان را بمنزله یک نیروی سیاسی مستقل در ترکیه تشکیل بدهد (تذکر مولف).

— وقتی «قزاقهای آزاد» شمارا در خدمت استبداد ترکیه دیدم، شفا یافتم... دلک بازی و شارلاتانی تاریخی!.. من پی بردم، که تاریخ تمام این جل و پلاس را به زیاله — دان ریخته و اصل اسامی در این ظواهر و اشکال زیبا نیست، بلکه در هدفست... آنوقت بود، که به ایتالیا رهسپار شدم. من که حتی زبان این مردم را نمیدانستم حاضر بودم در راه آمال و آرزوهای آنها شهید شوم.

ماکسیم با لحنی جدی و با وقار صادقانه‌ای صحبت میکرد. در مباحثات پرشوریکه بین استافروچنکو و فرزندانش در میگرفت معمولاً ماکسیم شرکت نمیجست و فقط وقتی جوانان، که او را متحد خود میشمردند برای قضاوت باو مراجعه میکردند او تمسخرکنان با خوشدلی لبخند میزد. اکنون او خود از شنیدن انعکاس این فاجعه‌ی دردناک، که اینسان ناگهانی برای همه، در روی سنگ مستور از خزه مجسم گردید متأثر شده، و گذشته از این احساس میکرد، که این قطعه از تاریخ گذشته بنحوی عجیب، بصورت پیترا، به امروزی، که برای همگی آنان عزیزست، ارتباط یافته است.

اینبار جوانان لب باعتراض نگشودند، — شاید تحت تاثیر احساساتی قرار داشتند، که چند دقیقه قبل در مزرعه‌ی اوستاپ وجودشان را فرا گرفته بود، — سنگ قبر با وضوح فراوانی از مرگ گذشته دم میزد — و شاید تحت تاثیر صداقت جاذب جنگ دیده‌ی سالخورده قرار گرفته بودند...

دانشجو پس از دقیقه‌ای سکوت پرسید :

— پس ما چه باید بکنیم؟

— همان مبارزه‌ی همیشگی.

— در کجا؟ در چه اشکالی؟

ماکسیم مختصراً جواب داد :

— جستجو کنید.

حالا که ماکسیم لحن کمی تمسخرآمیز خود را کنار گذاشته بود، لابد مایل بود، که به صحبت جدی مشغول شود. اما برای مذاکرات جدی در این موضوع دیگر وقت باقی نمانده بود... کالسکه به دروازه‌ی صومعه نزدیک شد، دانشجو خم شد و لجام اسب پتر را گرفت و در صورت پتر مانند کتابی، که باز کرده باشند آثار آشوبی عمیق خوانده میشد.

### ۳

در صومعه معمولاً کلیسای قدیمی را تماشا میکردند و به بالای برج ناقوس میرفتند، که از آنجا چشم انداز وسیعی باطراف گشوده میشد. در روزهاییکه هوا صاف بود میکوشیدند شهر مرکزی ایالت را، که بشکل لکه‌های سفیدی برق میزد و پیچ و خمهای رود دنپر را در انتهای افق ببینند.

وقتی این جمع کوچک ماکسیم را در ایوان یکی از حجره‌های زهاد گذاشته و بجلوی در مقفل برج ناقوس آمد،

خورشید به سمت باختر مایل شده بود. یک خادم جوان و لاغر، که لباس کشیشی بر تن و کلاه نوک تیز بر سر داشت، زیر رواق ایستاده و با یکدست قفل در را نگاه داشته بود... کمی دورتر یک دسته از کودکان مانند یک مشت پرندۀ مرعوب، ایستاده بود و معلوم بود، که بین خادم جوان و این دسته کودکان بازیگوش اخیراً تصادمی روی داده است. از حالت کمی جنگاورانه‌ی او و از اینکه قفل را با دست نگاهداشته بود، ممکن بود چنین استنتاج کرد، که بچه‌ها میخواستند بدنبال اربابان بداخل برج ناقوس بروند و خادم آنها را متفرق میساخته‌است. صورتش اخمگین و رنگش پریده بود و فقط در روی گونه‌هایش لکه‌های سرخی بچشم میخوردند.

چشمان خادم جوان بنحو عجیبی بیحرکت بودند... آن‌ها میخائیلوفنا نخستین کسی بود، که متوجه حالت این صورت و چشمان بیحرکت شد و با حالی عصبی دست افلینا را گرفت.

افلینا با ترس خفیف در گوش او گفت :  
— نایناست.

مادر جواب داد :

— آهسته‌تر، و دیگر اینکه... تو متوجه هستی؟  
— بله...

مشکل بود، که انسان متوجه شباهت عجیب صورت خادم و پتر نشود. همان رنگ پریدگی عصبی، همان مردمکهای پاک و شفاف، ولی بیحرکت، همان حرکت

تشویش‌آلود ابروها، که از شنیدن هرصدای تازه نگران شده و مانند شاخکهای حشرات مرعوب بالای چشمها بجنب و جوش در می‌ایند... اعضای صورتش خشن‌تر و تمام اندامش یقواره‌تر بود — معه‌ذا شباهتش بیشتر به چشم می‌خورد. وقتی او دست بروی سینه‌ی فرو افتاده گذاشت و سرفه‌های خفه‌ای کرد آن‌ها می‌خائیلوفنا با چشمانی از حدقه بیرون آمده باو نگاه می‌کرد، گوئی ناگهان شبیحی در برابرش پدیدار گردیده بود...

وقتی از سرفه کردن باز ایستاد قفل در را گشود و در آستانه‌ی آن قرار گرفت و با صدائی کمی مرتعش پرسید:

— بچه‌ها نیستند؟ ای ملاعین! — او با تمام بدن خود بطرف آنها برگشت و سپس جوانان را جلو انداخته و با صدائی، که یکنواخت چاپلوسی و آزمندی از آن بگوش می‌رسید، گفت:

— صدقه‌ای به ناقوس نواز خواهید داد؟.. با احتیاط بروید — تاریکست...

همه به بالا رفتن از پله‌ها پرداختند. آن‌ها می‌خائیلوفنا، که سابقاً در برابر سربالائی تند و نامناسب مردد می‌ماند حالا بایک‌نوع فرمانبرداری بدنبال سایرین رفت.

ناقوس نواز نابینا در را بست... روشنائی ناپدید شد و تا جوانان یکدیگر را هل داده و از پیچ و خم پله‌ها بالا می‌رفتند، آن‌ها می‌خائیلوفنا با جبن و ترس در پائین ایستاده بود و توانست شعاع رنگ پریده‌ی نوریرا، که از درز

اریب دیوار سنگی بدرون میتابید، ببیند. چند سنگ گرد گرفته، با اشکال نامنظمی، در برابر این نور تابش ضعیفی داشتند.

از پشت در صدای بچه‌ها بلند شد:  
— عمو، آهای عموجان، ما را راه بده. عموجان مهربان،  
ما را راه بده.

ناقوس نواز با خشم بطرف در دوید و دیوانه‌وار به روکش آهنین در مشت کوبیده و در حالیکه از خشم صدایش میگرفت با صدائی خفه فریاد میزد:  
— گم بشوید، گم بشوید، ملاعین... الهی که بلای آسمانی نابودتان کند!

ناگهان چند صدای زنگدار جواب دادند:  
— ابلیس کور، — و صدای تاپ‌وتاپ سریع دهها پای برهنه از پشت در شنیده شد.

ناقوس نواز گوش داد و نفس تازه کرد و ناگهان با صدای کاملاً دیگری، که یأس و حرمان انسانی رنج دیده و شدت شکنجه کشیده از آن احساس میگردید، گفت:

— شماها... شما ملاعین مرگ ندارید... الهی که مرض همتانرا خفه کند... آخ، خدایا! خدای من!  
و وقتی به آنرا میخائیلوفنا که روی نخستین پله‌ها خشکش زده بود برخورد با خشونت پرسید:  
— کی اینجاست؟... چرا اینجا مانده‌ای؟  
سپس با لحنی نرمتر اضافه کرد:



— بروید، بروید، عیب ندارد. صبر کنید، دستان را بدهید بمن و دوباره با همان لحن نامطبوع چاپلوسانه پرسید: — از طرف شما صدقه‌ای به ناقوس نواز داده خواهد شد؟

آنها میخائیلوفنا در تاریکی اسکناسی از کیف بیرون کشید و باو داد. نایینا اسکناسی را که بطرفش دراز شده بود، بسرعت قاپید و آنها میخائیلوفنا در زیر نور ضعیف، که حالا تا آن بالا آمده بودند، دید که چگونه نایینا اسکناس را بروی گونه خود گذاشته و انگشتش را بروی آن میکشد. صورت نایینا، که بنحو عجیبی نور به آن تابیده و رنگ پریده بود و تا ایندرجه به صورت پسر او شباهت داشت، ناگهان از شادی آزمندانه و ساده لوحانه تغییر حالت داد:

— اوه، بخاطر این از شما متشکرم، متشکرم. بیست و پنج روبلی واقعی... من تصور کردم، که شما برای ریشخند کردن... خواسته‌اید نایینارا مسخره کنید... دیگران گاهی بما میخندند...

تمام چهره‌ی زن یینوا از اشک خیس بود. او بسرعت اشک را از صورت خود پاک کرد و ببالا رفتن پرداخت و غلغله قدسها و صداهای درهم آمیخته‌ی عده‌ایکه بر او سبقت گرفته بودند، مانند صدای جریان آیکه از پشت دیوار بیاید، از بالای سر او شنیده میشد.

جوانان در یکی از پیچهای پلکان متوقف شدند. آنها بحد کافی بالا آمده بودند و از پنجره‌ی باریک بهمراه هوای پاک و تازه‌تر شعاعی از نور پاک‌تر، ولی پراکنده‌تر

بدرون محوطه رسوخ میکرد. در زیر این نور بر روی دیواری، که در اینجا بحد کافی صاف بود، نوشته‌هائی دیده میشد. بیشتر این نوشته‌ها نام کسانی بود، که بتماشای اینجا آمده بودند.

جوانان نام خانوادگی آشنایان خود را یافته و کنایه‌های خوشمزه‌ای مبادله میکردند.  
دانشجو گفت:

— در اینجا پند و حکمت نوشته‌اند و چنین خواند:  
«بسیار مردم آغاز میکنند، ولی کمتر به پایان میرسانند...»  
— و سپس بشوخی افزود: — ظاهراً مقصود بالا آمدن از این پله‌هاست.

ناقوس نواز گوشش را بطرف او برگرداند و با خشونت جوابداد:

— هر طور که دلت میخواهد بفهم. — ابروهایش  
سرعت و با تشویش حرکت میکردند: — در اینجا،  
کمی پائینتر اشعاری نوشته‌اند. آنها را باید بخوانی...  
— اشعار کجاست؟ هیچگونه شعری در اینجا  
نیست.

— تو میدانی، که نیست، اما من بتو میگویم  
که هست. بسیار چیزها از نظر شما بینایان هم  
مخفیست...

او از دو پله پائین رفت در آنجائیکه آخرین  
انعکاس روشنائی روز ناپدید میشد با دست در تاریکی  
دنبال چیزی گشت و گفت:

— اینست، در اینجاست. شعر خویست، ولی بدون چراغ نمیتوانید بخوانید...

پیتر بطرف او رفت و دستش را بروی دیوار کشید و به آسانی این پند و اندرز را، که انسانی بر روی سنگ دیوار حکاکی نموده، که شاید متجاوز از صد سال پیش از این جهان رخت برکنده است، یافت و خواند:

ساعت مرگ را فراموش مکن،  
 صور اسرافیل را فراموش مکن،  
 جدائی از جان را فراموش مکن،  
 عذاب جاودانی را فراموش مکن...

استافروچنکوی دانشجو خواست اینرا نیز بشوخی برگذار کند و گفت:

— اینهم موعظه است. — ولی شوخی او نگرفت. ناقوس نواز با تمسخر گفت:

— خوشت نیامد. البته تو هنوز جوانی، ولی در عین حال... کسی چه میداند. مرگ هم مثل دزدان شبگرد بی خبر میاید. — او دوباره با صدائی دیگر اضافه کرد: — شعر خویست، «ساعت مرگ را فراموش مکن، صور اسرافیل را فراموش مکن...» — و باز دوباره با خشم زیاد سخنش را چنین پایان داد: — پله، در آن جا یک چیزی خواهد بود.

چند پله دیگر بالا رفتند و به محوطه‌ی اول

ناقوس‌ها رسیدند. اینجا بعد کافی مرتفع بود، ولی از حفره‌ایکه در دیوار بود معبر نامناسبتری به محوطه‌ی بالا کشیده میشد. از محوطه‌ی آخری منظره‌ای وسیع و پرشکوه در برابر دیدگان گشوده میشد. خورشید بسمت باختر متمایل شده و بافق نزدیک میگردید، سایه‌ای دراز برروی اراضی پست کشیده شده بود، خاور آسمان از ابری ضخیم پوشیده شده بود، افق دوردست در مه دود شامگاهی ناپدید میگردید و پرتوهای ارباب خورشید فقط در برخی نقاط از میان سایه‌های کبود، گاهی دیوار سفید شده‌ی خانه‌ی دهقانی، گاهی پنجره‌ای را، که همچون یاقوت میدرخشید، گاهی اخگر درخشانی را روی صلیب برج ناقوس دوردست روشن میکردند.

همه خاموش شدند. بادی، که در ارتفاع میوزید، پاک بود و به بخارات زمین آلوده نگردیده بود، از میان رواقها میوزید و ریسمانها را میلرزاند و تا خود ناقوسها میرسید و گاهگاه صدای خفیف و کشیده‌ای بوجود میآورد. این صداها با غلغله‌ی فلزی آهسته غوغا میکردند و از پس این غوغا چیزی درست شبیه آهنگ نامفهوم موسیقی، که از دور شنیده شود، یا آههای عمیق ساز مسین بگوش برمیخورد. از تمام منظره‌ایکه در پائین گسترده شده بود، آسایشی آرام و صلح و صفائی عمیق تراوش میکرد.

اما سکوتی، که در میان این جمع کوچک برقرار شده بود، علت دیگری نیز داشت. هر دو ناینا در

تحت تأثیر انگیزه‌ای مشترک، که احتمالاً از احساس ارتفاع و عجز و ناتوانی خودشان ناشی میشد، به گوشه‌های رواقها رفته، با هر دو دست به آنها تکیه کرده و صورت خود را بطرف نسیم آهسته‌ی شامگاهی گرفته و ایستادند.

حالا شباهت عجیب آنها از نظر هیچکس مخفی نماند. ناقوس نواز کمی مسن‌تر بود، قبای گشاد کشیشی بر اندام لاغرش آویزان شده و چین خورده بود، اعضای صورتش خشن‌تر و برجسته‌تر بودند. پس از نگاهی دقیق اختلاف آنها نیز بعشم میخورد: ناقوس‌نواز موبور، بینش کمی زیندار و لبهایش باریکتر از لبهای پتر بودند. بالای لبهایش موی سبیل میروئید و چانه‌اش را ریشی مجعد در میان گرفته بود. اما در رُستها و در چینه‌های عصبی لبها و در حرکات دائمی ابروهایشان آن شباهت عجیب و نزدیک به خویشاوندی وجود داشت، که در اثر آن بسیاری از گوزپشتها نیز از لحاظ صورت مانند برادر یکدیگر شباهت دارند.

صورت پتر کمی آرامتر بود. در سیمای پتر حزن عادی دیده میشد، که در صورت ناقوس نواز در اثر تند خلقی و گاهی در اثر خشم و غضب تشدید میافت. ضمناً او حالا ظاهراً آرام میشد. گوئی وزش ملایم باد تمام چینه‌های صورتش را صاف میکرد و جهان آرامی را، که بر منظره‌ی مستور از دیده‌ی ناینایان

نقش بود، بروی صورت او میریخت. جنبش ابروها پیوسته آهسته و آهسته تر میشد.

ولی دوباره ابروهای هر دوی آنان یکباره بجنب و جوش افتادند، گوئی هردوی آنها صدائی را از پائین، از میان دشت شنیدند، که برای هیچکس دیگر مسموع نبود.

پیتر گفت:

— ناقوس میزنند.

ناقوس نواز توضیح داد:

— این یگوری، در پانزده ورستی ماست. آنها همیشه دعای شامگاهی را نیسماعت زودتر از ما شروع میکنند... و تو میشنوی؟ منم میشنوم، ولی دیگران نمیشنوند...

ناقوس نواز آرزومندانه ادامه داد:

— اینجا جای خویست. خاصه در آستانه‌ی عید.

شما شنیده‌اید، که من چطور ناقوس میزنم؟ از سؤال او شهرت پرستی ساده‌لوحانه احساس میشد.

— برای شنیدن به اینجا بیائید. پدر ربانی پامفیلی...

شما پدر ربانی پامفیلی را نمیشناسید؟ او این دو زنگوله را قصداً برای من سفارش داد.

او از دیوار جدا شد و با محبت دو زنگوله-ایرا، که هنوز مانند سایر زنگها تیره نشده بودند با دست نوازش کرد.

— زنگوله‌هایی عالی هستند... چنان برایت آواز میخوانند، چنان آواز میخوانند... خاصه در آستانه‌ی عید پاک.

او ریسمان را بدست گرفت و با حرکت سریع انگشتان دو زنگوله را بلرزه درآورد و آنها ضربهای ریز و آهنگ داری نواختند، تماس زبانه‌ها با زنگها آنقدر ضعیف و در عین حال آنقدر واضح و محسوس بود، که آهنگ ضربات را همه میشنیدند، ولی صدا حتما از محوطه‌ی ناقوسها دور تر نمیرفت.

— و اما این یکی — دینگ — دنگ — دینگ — دنگ، دینگ — دنگ...

حالا شادی و نشاطی کودکانه سیمایش را روشن میکرد، اما در آن چیزی اسف انگیز و دردناک وجود داشت.

او آه‌کشان گفت:

— زنگوله را سفارش داد، اما پالتوی تازه برایم نمیدوزد. خسیس است! من در این برج ناقوس سرما خورده‌ام... پائیز از همه بدتر است... سرد است... او مکث کرد و به صدائی گوش داد و گفت:  
— آن مرد لنگ از پائین شما را صدا میکند. راه یافتید، وقت رفتن رسیده است.

افلینا، که تا کنون درست مانند مسحورین بیحرکت نشسته و به ناقوس نواز چشم دوخته بود قبل از همه از جا برخاست و گفت:

— برویم.

جوانان بطرف در براه افتادند و ناقوس نواز در آنجا ماند. پتر، که میخواست بدنبال مادر قدم بردارد، یکباره متوقف شد و آمرانه بمادر خود گفت:

— بروید. من الساعه...

صدای قدمها خاموش شد و فقط افلینا، که آنها میخائیلوفنا را پیش انداخته بود، بدیوار چسبیده و نفس را در سینه حبس کرده و در آنجا ماند. کورها خود را در آن بلندی تنها میانگشتند. آنها چند ثانیه ناشیانه و بیحرکت ایستاده و به چیزی گوش فرا داشته بودند.

سپس ناقوس نواز پرسید:

— کی اینجاست؟

— من...

— تو هم کوری؟

پتر گفت:

— کورم، تو مدتهاست کور شده‌ای؟

ناقوس نواز پاسخ داد:

— همینطور زائیده شدم. ما یکی دیگر در اینجا

داریم، اسمش رمان است. او از هفت سالگی کور شده...

تو میتوانی شب را از روز تشخیص بدهی؟

— میتوانم.

— منم میتوانم. حس میکنم، که روشنائی سوسو

میزند. رمان نمیتواند، ولی با تمام اینها برای او زندگی

آسانتر است.



پتر با هیجان پرسید:

— چرا آسانترست؟

— چرا؟ نمیدانی چرا؟ او روشنائی را دیده و مادر

خود را بیاد دارد. حالا فهمیدی: شب که میخوابد

مادرش را در خواب میبیند... اما مادرش حالا پیر

شده، ولی جوان بخواب او میاید... تو خواب میبینی؟

پتر با صدائی خفه جواب داد:

— نه.

— البته که نه. آنکه کور شده باشد خواب میبیند.

اما آنکه کور زائیده شده!..

پتر با سیمائی محزون و تیره ایستاده بود و

گوئی ابری سیاه بروی صورتش سایه انداخته است.

ناگهان ابروهای ناقوس نواز به بالای چشمانش کشیده

شدند و حالت رنج نایبائی، که افلینا بخوبی با آن آشنا

بود، در آنها دیده میشد...

— و آنوقت بارها معصیت میکنی... ای خدا، ای

آفریدگار، ای، حضرت مریم!.. لااقل یکبار امکان بدهید،

که در خواب نور و شادی را ببینم...

صورتش از تشنج چین خورد و او با همان لحن

صفرائی سابق گفت:

— اما نه، نمیدهند... یک چیزی بخواب انسان

میاید، سوسو میزند، اما وقتی بیدار میشوی فراموش

میشود...

او ناگهان متوقف شد و گوش فراداد. رنگ از صورتش پرید و حالتی متشنج تمام اعضای سیمایش را مسخ کرد و او با صدائی کین توزانه گفت:

— بچه ابلیسها را راه دادند.

واقعاً هم از پائین، از معبر تنگ صدای قدمها و فریادهای کودکان مانند غریو سیل شنیده میشد. همه‌ی صداها در یک لحظه خاموش شد، ظاهراً توده‌ی بچه‌ها به محوطه‌ی وسطی دویده بود و سر و صدای بچه‌ها به خارج از برج میرفت. بعد معبر تاریک مانند شیپور بغرش در آمد و گروه کودکان مسروریکه یکدیگر را دنبال میکردند از کنار افلینا گذشت. آنها یک لحظه در روی پله‌ی بالائی متوقف شدند و بعد یک یک از کنار ناقوس نواز نابینا بسرعت باین طرف و آنطرف دویدند و ناقوس نواز با صورتی، که از خشم و غضب دگرگون شده بود، مشت‌های گره کرده را توکلی فرود میآورد و میکوشید به یکی از دوندگان ضربه بزند.

ناگهان شخص دیگری از معبر تاریک بیرون آمد. ظاهراً این شخص رمان بود. صورت پهن و بسیار مهربان او را آبله مشبک کرده بود. پلکهای پائین افتاده گودال چشمهایش را میپوشاندند. لبخندی خوشدلانه بر لب داشت. از کنار دختر، که خود را بدیوار فشرده بود، گذشت و بروی محوطه رفت. دست رفیقش، که بالا رفته بود، پائین آمد و از کنار بگردن او اصابت کرد.

او با صدائی مطبوع و نرم گفت :  
 — داداش ! یگوری، باز که میجنگی؟  
 آنها بهم برخوردند و با سرانگشت یکدیگر را لمس کردند.

یگوری بزبان اوکرائینی و با صدائی که هنوز خشم آلود بود، پرسید :

— چرا بچه ابلیسها را راه دادی؟

رمان با خوش قلبی پاسخ داد :

— بگذار ببایند جوجه های معصوم ! اما عجب تو آنها را ترسانده ای. آهای شیطانها، کجا هستید...

بچه ها در گوشه های محوطه جلوی طارمی ها نشسته و ساکت بودند و چشمانشان از نیرنگ بازی و تا حدودی از ترس برق میزد.

افلینا ییصدا در تاریکی گام برداشته و حالا تا نیمه راه مدخل اولی رفته بود، که از پشت سرش صدای گامهای مطمئن دو نابینا بلند شد و از بالای برج بانگ و فریادهای مسرت آمیز بچه ها شنیده میشد که دسته جمعی بدور رمان که با آنها ماند، گرد آمده بودند.

وقتی بانگ نخستین ناقوس از بالای برج شنیده شد، این جمع به آهستگی از دروازه های صومعه بیرون میرفت. این رمان بود که برای دعای شامگاهی ناقوس میزد.

خورشید غروب کرد، کالسکه در کشتزارهای تاریک روان بود و ضربات موزون و مالیخولیائی ناقوس، که در

تاریک و روشن آبی رنگ غروب بتدریج محو میگردد،  
آنها بدرقه میکردند.

همه در طول راه تا رسیدن بخانه ساکت بودند. آنشب  
مدت زیادی پتر دیده نمیشد. او در گوشه‌ی تاریک باغ  
نشسته و به صدای هیچکس و حتی بصدای اقلینا جواب نداد  
و وقتی همه خوابیدند کورمال کورمال به اطاق خود  
رفت...

#### ۴

پاپلسکی‌ها چند روز دیگر نزد استافروچنکو‌ها ماندند.  
که بگاه روحیه‌ی اخیر پتر بدلش باز میگشت و او  
بهیجان میامد و بنحو خاص خود خوشحال بود. سعی کرد  
سازهای را، که برایش تازه بودند، یاد بگیرد و پسر ارشد  
استافروچنکو مجموعه‌ای بسیار بزرگ از سازهای گوناگون  
داشت، که بسیار برای پتر جالب بود و هریک از آن  
سازها صدای مخصوصی داشت، که میتوانست نوا‌های  
مخصوص احساسات را بیان نماید. ولی با تمام اینها  
اندوهگینی مخصوصی در او مشاهده میشد و در زمینه‌ی  
کلی روحیه‌ی تیره و تار او دقایق حال عادی بمنزله  
بارقه‌هایی بودند.

درست مانند آنکه در عین سکوت قراری گذاشته  
باشند هیچکس واقعه‌ی صومعه‌را یاد آوری نمیکرد و گوئی  
تمام جریان مسافرت به صومعه از خاطره‌ی همه محو و

فراموش گردید. اما واضح بود، که این واقعه تاثیر عمیقی در قلب جوان نایینا بجا گذاشته است. هر بار، که پتر تنها میماند و یا در دقایق سکوت عمومی، وقتی صحبت‌های اطرافیان او را سرگرم نمیکرد، در تفکراتی عمیق غوطه‌ور میشد و در صورتش حالت بین درد و مرارت ظاهر میگردد. همه باین حالت صورت او آشنا بودند، ولی حالا بیش از پیش خشن تر بنظر میرسید و... بشدت ناقوس نواز نایینا را یاد میآورد.

در دقایقی، که حالش بسیار طبیعی بود و پشت پیانو مینشست، حالا غالبا طنین ریز زنگ‌ها و آه‌های طولانی مسین برج ناقوس با نواختن او درهم میامیختند... و آنچه، که هیچکس جرات نمیکرد در باره‌اش کلامی بزبان بیاورد، بوضوح در نظر همه مجسم میگردد: معابر تاریک، هیکل باریک ناقوس نواز و سرخی تب لازمی گونه‌هایش، فریادهای خشمگین او و ناله و شکایتش از دست سرنوشت... و بعد هر دو نایینا با حالتی یکسان در روی برج ناقوس، باحالت یکسان صورتهایشان، با حرکات یکسان ابروهای حساسشان... آنچه، که نزدیکانش تاکنون خصوصیت شخصی پتر میشمردند، حالا معلوم شد، که جای مهر نیروی طبیعی تیره و تاریکیست، که قدرت اسرار آمیز خود را یکسان بر روی تمام قربانیهای خود می‌گستراند.

وقتی بخانه برگشتند ماکسیم از خواهر خود پرسید:

— آنیا، گوش کن. تو میدانی در موقع مسافرت ما چه حادثه‌ای روی داد؟ من میبینم، که پسرک بخصوص از آنروز تغییر کرده است.

آنا میخائیلوفنا آه کشان جواب داد:

— آه، همه‌ی اینها در اثر برخورد با آن ناییناست. آنا میخائیلوفنا همین تازگی دو پوستین گوسفندی گرم و مبلغی پول و نامه‌ای برای پامفیلی پدر ربانی فرستاده و از او خواهش کرد، که تا سر حد امکان زندگانی نایینایان را تسهیل کند. آنا میخائیلوفنا اصولاً خوش قلب بود، ولی ابتدا رمان را فراموش کرد و فقط افلینا باو یادآوری نمود، که میبایست بحال هر دو نایینا دلسوزی کند. آنا میخائیلوفنا جواب داد: «آخ، بله، بله، البته». ولی معلوم بود، که افکارش فقط متوجه یکی از آنهاست. به ترحم سوزان او تا حدودی موهوم پرستی نیز مخلوط میشد: تصور میکرد، که با این صدقه نیروئی اهریمنی را، که همچون سایه‌ای شوم بروی سر فرزندش پائین میاید، بترحم خواهد آورد.

ماکسیم با تعجب پرسید:

— با کدام نایینا؟

— با این که... در برج ناقوس است...

ماکسیم با خشم عصایش را بکف اطاق کوبید.

— چه مصیبتیست که انسان مانند کنده‌ی هیزم بی پا باشد! تو فراموش میکنی، که من از برجهای ناقوس بالا نمیروم و معلوم میشود، که از زنها حرف واضح و

صریح نمیتوان بیرون کشید. افلینا، لااقل تو سعی کن بطور قابل فهم برایم بگوئی، که در برج ناقوس چه روی داد؟ دختر، که رنگ او نیز در این روزها پریده بود، آهسته جواب داد:

— آنجا ناقوس نواز نایینائی هست... و او...  
افلینا حرفش را قطع کرد. آننا میخائیلوفنا با دست صورت سوزان خود را، که اشک از آن جاری بود، پوشانید.  
— و او بسیار به پتر شبیهست.

— و شما هیچ چیزی بمن نگفتید! خوب بعد چه؟  
— ماکسیم سپس با سرزنشی ملایم اضافه کرد: — آنیا، این مطلب دلیل کافی برای ماتم گرفتن نیست.  
آننا میخائیلوفنا آهسته در جواب گفت:  
— آه، چقدر وحشتناکست.

— چه چیز وحشتناکست؟ اینکه او به پسر تو شباهت دارد؟

افلینا نگاهی پرمعنی به ماکسیم انداخت و او ساکت شد. پس از چند دقیقه آننا میخائیلوفنا از اطاق بیرون رفت و افلینا، که گلدوزی همیشگی خود را در دست داشت در آنجا ماند.

ماکسیم پس از دقیقه‌ای سکوت پرسید:

— تو تمام قضایا را برایم نگفته‌ای؟

— به. وقتی همه از برج پائین رفتند پتر در آنجا ماند. او به خاله آنیا (افلینا از کودکی خانم پوپلسکایا را

اینطور مینامید) دستور داد، که باتفاق همه از آنجا برود و خودش با آن ناینا ماند... و منهم... ماندم.

مری سالخورده تقریباً بلااراده گفت:

— برای استراق سمع؟

افلینا آهسته جواب داد:

— من نمیتوانستم... بروم. آنها با هم صحبت میکردند

مثل...

— مثل دو رفیق در مصیبت؟

— بله مثل دو کور... بعد یگور از پتر پرسید،

که آیا او مادر خود را در خواب میبیند؟ پتر میگوید:

«نمیبینم». او هم نمیبیند. اما کور دیگر، رمان، مادر

خود را هرچند، که پیر شده، هنوز جوان در خواب میبیند...

— پس اینطور! بعد چه شد؟

افلینا بفکر فرو رفت و بعد چشمان آبی خود را که

اکنون مبارزه و رنج در آنها خوانده میشد بروی پیر مرد

بلند کرد و گفت:

— آن رمان، مهربان و آرامست. صورتش محزونست،

ولی خشم آلود نیست... او بینا دنیا آمده... اما دیگری...

او بسیار رنج میکشد. — افلینا ناگهان موضوع را برگرداند.

ماکسیم با یتایی حرف او را برید:

— لطفاً بی پرده بگو، آن دیگری خشمگین است؟

— بله. او میخواست اطفال را کتک بزند و آنها را

لعنت کرد. اما رمان را کودکان دوست دارند...

ماکسیم متفکرانه گفت:



— خشمگین و به پتر شباهت دارد... میفهمم.

افلینا کمی دیگر سکوت کرد و سپس مانند آنکه این سخنان بقیمت مبارزه‌ای سخت و درونی برایش تمام شده باشد کاملاً آهسته گفت:

— از لحاظ صورت هر دو بهم شبیه نیستند... اعضای صورتشان فرق دارد. ولی در حالات... بنظر من می‌آمد که حالات صورت پتر سابقاً کمی شبیه به رمان بود، ولی حالا غالباً حالات آن دیگری... دیده می‌شود... و دیگر اینکه... من می‌ترسم، من فکر می‌کنم که...

ماکسیم با لطف و مهربانی بی سابقه‌ای گفت:

— تو از چه می‌ترسی؟ کوچولوی عزیزم، یا اینجا. —  
و وقتی افلینا از این نوازش سست شده و با چشمانی اشک‌آلود بنزد او آمد، ماکسیم نوازش‌کنان دست بزرگ خود را بروی گیسوان ابریشمین او کشید و گفت:

— تو چه فکر می‌کنی؟ بگو. من می‌بینم، که تو  
میتوانی فکر کنی.

— من فکر می‌کنم که... او حالا معتقد شده که...  
کورهای مادر زاد شیرینند... و او بخود باورانده است،  
که او هم... حتماً.

ماکسیم ناگهان دست خود را از سر او برداشت  
و گفت:

— بله، میدانی چیست... عزیزم، پپ مرا بمن بده...  
آنجا، جلوی پنجره است.

پس از چند دقیقه ابری آبی رنگ از دود توتون بر فراز سر او پدیدار شد.

ماکسیم بخود غرمیزد:

— آها... بله... بد شد. من اشتباه کردم... آنیا حق داشت: میتوان بخاطر چیزی، که حتی یکبار نیاز موده ایم غصه بخوریم و رنج بکشیم. و حالا فهم هم به غریزه ملحق شده و هر دو در یک سمت پیش میروند... حادثه‌ی شوم... اما ضمنا باید گفت، که جوالدوز را نمیتوان در جوال پنهان کرد... بالاخره از جایی بیرون میاید... او بکلی در میان دود سبزرنگ غرق شد... در سر مکعب پیرمرد افکار و تصمیمات جدیدی پخته میشد.

## ۵

زمستان فرا رسید. برفی فراوان بارید و جاده‌ها و کشتزارها و دهات را پوشاند. عمارت اربابی بکلی سفید شده بود، درختان از تکه‌های نرم و سفید برف خزمانند پوشیده شده بودند و درست به آن میماند که درختان باغ برگهای سفید باز کرده‌اند... در بخاری بزرگ آتش جرق و جرق میکرد و هرکس از حیاط وارد میشد هوای تازه و عطر برف نرم را با خود میآورد...

زیبائی شاعرانه‌ی نخستین روز زمستان برای ناینا هم بنحوی خاص مفهوم بود. همیشه وقتی صبح از خواب بیدار میشد شادابی خاصی احساس میکرد و از روی صدای پای-

کوفتن کسانیکه وارد آشپزخانه میشدند، از روی جر جر درها، از روی جریانات تند هوائی، که در سراسر خانه جاری میشد و بزمحت احساس میگردید، و از روی «سردی» خاص تمام صداهاى خارجی ورود زمستان را احساس میکرد. و وقتی با ماکسیم در جاده‌ی دست نخورده سوار سورتمه میشد با لذت به صدای زنگدار سورتمه و نغمه‌های خفه‌ای که جنگل آنسوی رودخانه با جاده و کشتزار مبادله میکرد، گوش میداد.

اینبار نخستین روز سفید فقط حزن بیشتری بر او دمید. او از سر صبح چکمه‌های بلندی پوشید و از روی برف دست نخورده و بکر خیابان بسوی آسیاب روانه شد و آثار نرم و پوکی از خود برجا میگذاشت.

باغ در سکوت کامل فرو رفته بود. زمین منجمد، که از یک قشر نرم و پف کرده پوشیده بود، بکلی خاموش شده و هیچگونه صدائی نمیداد: در عوض هوا حساسیت خاصی پیدا کرده و بانگ کلاغ و صدای ضربت تبر و ترق و تروق آهسته‌ی شاخه‌ای شکسته شده را با وضوح و کمال به فواصل دور میبرد... گاه‌بگاه صدای طنین دار عجیبی درست مانند صدای شکستن شیشه شنیده میشد، که به نوت‌های بسیار بلند میرسید و سپس گوئی در فاصله‌ای زیاد بتدریج محو میشد. این پسر بچه‌ها بودند، که به استخر دهکده، که تا بامداد از ورقه‌ی نازک نخستین یخ پوشیده شده بود سنگ میانداختند.

استخر خانه‌ی اربابی نیز یخ بسته بود، ولی نهر

آسیاب، که سنگین و تیره شده بود، بین سواحل خزه‌پوش جریان داشت و با غلغله از بندها فواره میزد.

پیتر به سد آسیاب نزدیک شد و ایستاد و گوش داد. طنین آب فرق کرده و سنگین و بی آهنگ شده بود. گوئی سرمای مناطق مرگ زده‌ی پیرامون در آن احساس میشد... در روح پیتر هم سرما و تاریکی حکمفرما بود. احساسات تیره و تاری، که در آن شب سعادتبار همچون بیم و هراس، عدم رضایت و پرسش از اعماق روحش برمیخاست، اکنون دامنه وسیعتری پیدا کرده و در روح او جای متعلق به احساس شادی و سعادت را اشغال نموده است.

افلینا در خانه‌ی اربابی نبود. یاسکولسکی‌ها تصمیم گرفتند که پائیز بنزد کنتس پوتوتسکایا، «ولینعمت» پیرخود بروند و کنتس اصرار داشت، که مادر و پدر سالخورده دختر خود را نیز حتماً همراه بیاورند. افلینا ابتدا استنکاف مینمود، ولی بعداً به اصرار پدر خود، که ماکسیم نیز باجد و جهد بسیار از او پشتیبانی میکرد، تسلیم شد.

اکنون پیتر کنار آسیاب ایستاده و احساسات سابق خود را بیاد میآورد و میکوشید کمال و خلوص آنها را احیاء کند و از خود میپرسید، که آیا غیبت افلینا را احساس مینماید یا نه. او غیبت افلینا را احساس میکرد، ولی در عین حال میدانست، که حضور افلینا او را خوشبخت نمیسازد و برعکس رنج و عذاب خاصی به‌مراه میآورد، که در غیبت او کمی ضعیف تر میشود.

هنوز تا همین اواخر کلمات افلینا در گوشش صدا میکردند، جزئیات نخستین معاشقه را بیاد داشت، او در زیر دست خود گیسوان ابریشمین افلینا را حس میکرد و در کنار سینه‌ی خود تپش قلب او را میشنید. از مجموعه‌ی اینها سیمائی بوجود میاید، که وجودش را از شادی سرشار میکرد. حالا چیزی بدون شکل، نظیر آن اشباحی که مخیله‌ی تاریکش را پر کرده‌اند، با نفس مرگبار خود باین سیما دمید و این سیما درهم فرو ریخت. او دیگر نمیتوانست خاطرات خود را بهم پیوند داده و آن خلوص و هماهنگی احساسات را، که در اوائل وجودش را لبریز کرده بود، دوباره ایجاد کند. از همان آغاز امر در ته این احساسات ذره‌ای از چیز دیگری وجود داشت و اکنون این «چیز دیگر» مانند ابری، که بروی افق کشیده میشود، بروی وجود او کشیده میشد.

آهنگ صدای او خاموش شد و بجای خاطرات درخشان آن شب سعادتبار خلا، دهان گشود و از اعماق روح پتر نایینا چیزی با زحمات شاق برمیخاست، تا این خلا را پر کند. او میخواست افلینا را ببیند!

پیش از اینها او فقط عذاب روحی ضعیفی احساس میکرد، ولی این عذاب مانند درد دندانی، که زق زق میکند و ما هنوز به آن توجهی معطوف نمیکنیم، بنحوی مبهم او را مشوش میکرد و تیره و تار در روحش انبار میشد. برخورد با ناقوس نواز کور شدت رنج و عذابی مفهوم را باین درد بخشید...

او مهر افلینا را در دل گرفته بود و میخواست او را ببیند!

در عمارت اربابی، که خاموش شده و از برف مستور بود، روزها بدینسان یکی پس از دیگری میگذشتند.

گه بگاه، وقتی لحظات خوشبختی، پرجوش و خروش و واضح و روشن در خیالش مجسم میگرددیدند، پتر کمی بهیجان میامد و میمایش باز میشد. ولی این حالت دیری نمیپائید و بتدریج حتی این دقایق نشاط آور جنبه‌ی آشفته‌ای بخود گرفتند: گوئی نایینا میترسید، که این لحظات میپزند و دیگر بنزد او باز نخواهند گشت. در اثر این تصور رفتار او یکنواخت نبود: دقایق ملو از مهربانی پرشور و هیجان و عصبی شدید جای خود را به روزهای افسرده از حزن و اندوه بیپایان میسپردند. عصرها در اطاق پذیرائی تاریک پیانو از غم و غصه‌ای عمیق و دردناک شیون و زاری میکرد و هریک از نداهای آن دردی در دل آنها میخائیلوفنا بر میانگیخت. سرانجام بدترین چیزی، که آنها میخائیلوفنا از آن هراسان بود، بواقعیت پیوست: خوابهای پر اضطراب دوران کودکی جوان نایینا تجدید میشدند.

یکروز بامدادان آنها میخائیلوفنا به اطاق پسر خود رفت. او هنوز خواب بود، ولی خوابش عجیب و اضطراب‌انگیز بود: چشمانش نیمه‌باز شده و از زیر پلکهای نیمه باز با نگاهی کم نور باطراف مینگریستند، رنگ از صورتش پریده و در میمایش علائم تشویش دیده میشد.

مادر ایستاد و با نگاهی دقیق پسر خود را برانداز کرد و میکوشید علت و سبب این اضطراب عجیب را دریابد. ولی مادر فقط میدید، که این اضطراب و تشویش افزایش مییابد و حالتی مبنی بر کوشش شدید با وضوح بیشتری در سیمای جوان پدیدار میشود.

ناگهان حرکتی، که بزحمت احساس میشد، از بالای بستر پسرش بنظر او رسید. پرتو درخشان خورشید تابناک زمستانی، که درست بالای سر نایینا بدیوار میخورد، گوئی تکانی خورد و کمی پائین لغزید. یکبار و یکبار دیگر ... خط نورانی آهسته آهسته به چشمان نیمه باز نزدیک میشد و بهمان نسبت، که نزدیکتر میشد ناراحتی و اضطراب خواب نایینا افزایش مییافت.

آنها میخائیلوفنا بیحرکت، در حالتی نزدیک به کابوس ایستاده بود و نمیتوانست نگاه ترسان و هراسان خود را از خطی آتشین، که بنظر او با جهشهایی سبک، ولی معهذ محسوس پیوسته به صورت پسرش نزدیک میشد، بردارد. و صورت نایینا بیش از پیش مهتابی و مبهوت میشد و در حالت مبنی بر تلاش شدید، بیحرکت میماند. اینک پرتو زرد رنگ بر روی موها بازیگوشی کرد و روی پیشانی جوان به سوسوزدن پرداخت. مادر با تمایل غریزی برای دفاع از فرزند، تمام بدن خود را به پیش آورده، ولی گوئی به کابوسی واقعی دچار شده بود و پاهایش از او اطاعت نمیکردند. در این بین پلکهای نایینای خوابیده بکلی باز شدند و پرتوهای

روشنائی در چشمان نایینایش درخشیدند، و سرش با استقبال روشنائی تا حد محسوسی از بالش جدا شد. چیزی شبیه به لبخند ویا گریه همچون بارقه‌ی ارتعاش از لبهایش گذشت و تمام سیمایش دو باره در حال هیجانی بیحرکت منجمد شد.

سرانجام مادر بر سکونی، که اعضایش را فرا گرفته بود، فائق آمد و به بستر نزدیک شده و دستش را بر سر پسرش گذاشت. پتر تکان خورد و بیدار شد و پرسید:

— ماما، تو هستی؟

— بله، منم.

پتر نیم خیز شد. بنظر میرسید، که مهی غلیظ مغزش را در میان گرفته است. ولی پس از دقیقه‌ای گفت:

— من باز خواب دیدم... حالا من غالباً خواب میبینم، ولی... هیچ چیز بیاد ندارم...

## ۶

در روحيات جوان نایینا غم و اندوه ظلمانی جای خود را به تندخوئی عصبی میداد و در عین حال حساسیت شگفت انگیز حواس او فزونی مییافت. شنوائی او فوق العاده تیز شد، او روشنائی را با تمام وجود خود احساس میکرد و این نکته حتی در شب مشهود بود. او میتواند شبهای مهتابی را از شبهای تاریک تمیز بدهد و غالباً وقتی همه در خانه خوابیده بودند، او ساکت و محزون خود را در



اختیار تاثیر عجیب نور خیال انگیز و افسانه‌ای ماه میگذاشت و مدت زیادی در حیاط قدم میزد. در اینموارد همیشه صورت رنگ پریده‌اش بدنبال گوی آتشی که در آسمان آبی شناور بود، برمیگشت و چشمانش برق شراره پاش انوار ماه را منعکس میکردند.

وقتی این گوی بنسبت نزدیک شدن بزمین بزرگتر میشد و مانند مهی غلیظ و سرخ میلرزید و آهسته در پس افق پوشیده از برف فرو میرفت، سیمای جوان ناینا آرامتر و ملایم‌تر میگردید و او به اطاق خود میرفت.

مشکل بتوان گفت، که او در این شبهای دراز بچه میاندیشید. در سن معینی، هر کس، که شادی و رنج موجودیت کاملاً آگاهانه را درک کرده باشد، بدرجات کمتر و یا بیشتری حالت بحران روحی را میگذرانند. انسان در مرز زندگانی فعال متوقف شده و میکوشد جای خود را در طبیعت، اهمیت خود، روابط خود را با دنیای پیرامون خود تعیین نماید. این حال بمنزله‌ی یکنوع «نقطه مرگ» است و کامروا آن کسیست که قدرت نیروی زندگانی او را از این نقطه بدون صدمات بزرگ بگذرانند. این بحران روحی برای پتر بغرنج تر هم بود: او به سؤال: «چرا در دنیا زندگی کنیم؟» اضافه میکرد: «بخصوص ناینا چرا باید زندگی کند؟» سرانجام باین فعالیت مغز غمگین چیزی خارجی، تقریباً یکنوع فشار فیزیکی احتیاجی سیری ناپذیر، اضافه میشد و این امر در چگونگی خلق و خوی او منعکس میگردد.

یاسکولسکی‌ها در آستانه‌ی عید کریسمس برگشتند و افلینا شاد و مسرور، با برفی، که برگیسوانش نشسته بود، و سراپا غرق در تازگی و سرما از مزرعه‌ی مستاجرین به عمارت اربابی دوید، تا آنها میخائیلوفنا و پیترو و ماکسیم را در آغوش بگیرد. در دقایق نخست سیمای پیترو از شادی و شعفی ناگهانی روشن شد، ولی بعد دوباره حالت مبنی بر اندوهی سرسخت در صورتش پدیدار گردید.

در همان روز وقتی با افلینا تنها ماندند با خشونت پرسید:

— تو تصور میکنی، که من ترا دوست دارم؟

دختر جواب داد:

— من در اینباره مطمئنم.

جوان نایینا با لحنی محزون اعتراض کرد:

— خوب، اما من نمیدانم. آری، من نمیدانم. قبلاً منم اطمینان داشتم، که ترا بیش از هر چیزی در دنیا دوست دارم، اما حالا نمیدانم. مرا ول کن، تا دیر نشده، حرف کسانی را بشنو، که ترا بزندگانی دعوت میکنند.

شکایتی آهسته از دهان افلینا بیرون جست:

— چرا تو مرا عذاب میدهی؟

جوان پرسید:

— عذاب میدهم؟ — و دوباره حالت خودپرستی

لجوجانه بر صورتش نقش بست.

— خوب، بله، عذاب میدهم. و بدینطریق در تمام

مدت عمر عذاب خواهم داد و نمیتوانم عذاب ندهم. من

خودم اینرا نمیدانستم، ولی حالا میدانم. و من مقصر نیستم. همان دستی، که قبل از زائیده شدن مرا از نعمت بینائی محروم کرد، این خبث را در طنیت من گذاشت... ما، کوران مادرزاد، همه همینطوریم. مرا ول کن... همه مرا ول کنید، زیرا من پیاس مهر و محبت جز رنج و عذاب چیزی در عوض عرضه نمیکنم... من میخواهم ببینم — میفهمی؟ میخواهم ببینم و نمیتوانم خود را از دست این آرزو آزاد کنم. اگر بدینطریق میتوانستم مادرم، پدرم، ترا و ماکسیم را ببینم، راضی میشدم... من سیمای شما را بخاطر میسپردم و این خاطره را بمیان تاریکی بقیه‌ی زندگی خود میبردم...

و او با سرسختی شگفت آوری به این اندیشه باز میگشت. وقتی تنها میماند اشیاء مختلف را بدست میگرفت و با دقتی بیسابقه آنها را با سرانگشتان لمس میکرد و بکناری میگذاشت و میکوشید اشکال مورد تحقیق را در فکر مجسم کند. او با همین دقت بفکر پیرامون اختلاف سطوح رنگین میپرداخت، که او در پرتو حساسیت شدید دستگاه اعصاب از طریق لمس بنحوی مبهم اختلاف آنها را درک مینمود. ولی تمام اینها بویژه بصورت اختلاف در روابط متقابل بین سطوح، ولی بدون مضمونی قابل احساس به مغز او رسوخ میکرد. اکنون او حتی روز آفتابی را از تاریکی شب تنها از آنجهت تمیز میداد، که اثر نور شدیدیکه از راههای غیر قابل درک بمغز او رسوخ میکرد فقط هیجانهای روحی او را بیشتر تحریک مینمود.

## ۷

یکروز ماکسیم وقتی وارد اطاق پذیرائی شد افلینا و پتر را در آنجا دید. دختر شرمنده بنظر میرسید. صورت جوان عبوس بود. بنظر میرسید، که جستجوی علل و اسباب جدیدی برای آزار و عذاب خود و دیگران، برای او چیزی بمنزله‌ی احتیاج شده بود.

افلینا به ماکسیم گفت:

— او می‌رسد، که اصطلاح «طنین سرخ» چه معنایی ممکنست داشته باشد؟ من نمیتوانم برایش توضیح بدهم.

ماکسیم به پتر رو کرد و مختصراً پرسید:

— چه شده؟

پتر شانه تکان داد و گفت:

— هیچ چیز مهمی اتفاق نیافتاده. اما چنانچه اصوات رنگ دارند و من آنها را نمیبینم، پس حتی اصوات نیز بعد کمال در دسترس درک من نیستند.

ماکسیم با تندی جواب داد:

— حرفهای پوچ و بچگانه. تو خودت هم بخوبی میدانی، که این حرف درست نیست. تو اصوات را با کمال بیشتری درک میکنی تا ما.

— پس این اصطلاح چه معنایی دارد؟.. آخر باید معنایی داشته باشد؟

ماکسیم بفکر فرو رفت و پس گفت:

— این سنجشی ساده است. چون صدا هم مانند نور در واقع به حرکت منجر میگردد باینجهت باید بین آنها خصوصیات مشترک زیادی وجود داشته باشد.

ناینا با لجاج به بازپرسی ادامه داد:

— چه خصوصاتی را در نظر دارند؟ طنین «سرخ» بخصوص این طنین چگونه است؟  
ماکسیم بفکر فرو رفت.

توضیحی بفکرش رسید، که به ارقام نسبی ارتعاشات مربوط میشد، ولی او میدانست این مطلب بدرد جوان نمیخورد. ضمناً آن کسیکه نخستین بار صفات نور را برای اصوات استعمال کرد حتماً از علم فیزیک اطلاعی نداشت، ولی در عین حال شباهتی بین آنها دید و درک کرد. این شباهت در چیست؟

تصوری در سر پیرمرد پدیدار شد و گفت:

— صبر کن. ضمناً نمیدانم خواهم توانست آنطور، که باید و شاید برایت توضیح بدهم یا نه... تو هم میتوانی بفهمی، که طنین سرخ چیست و آنهم نه بدتر از من: تو بارها در شهرها، در جشنهای بزرگ آنرا شنیده‌ای، اما این اصطلاح در سرزمین ما مرسوم نیست...

پیتر بسرعت در پیانورا بلند کرده و گفت:

— بله، بله، صبر کن.

او با دست ماهر خود به شستی‌ها ضرباتی وارد آورده و طنین ناقوس روزهای جشن را تقلید کرد. تخلیلی کامل بود. آکوردی مرکب از چند تن متوسط گوئی زمینه‌ای عمیقتر

تشکیل میداد و نوت‌های بلند، که بیشتر متحرک و واضح‌تر هستند با جنب و جوش و ارتعاش در این زمینه بیشتر نمودار بودند. بطور کلی این آهنگ بخصوص همان غلغله‌ی نشاط بخش و هیجان‌انگیزی بود، که روزهای جشن هوا از آن سرشارست.

ماکسیم گفت:

— بله، این صدا بسیار شبیهست و ما با چشمان باز نمیتوانستیم بهتر از تو آنرا درک کنیم. خوب... میدانی... وقتی من به سطح بزرگ و سرخی نگاه میکنم آنهم در من همین تاثیر چیزی نرمش دار و متلاطم را باقی میگذارد. چنین بنظر میرسد، که این سرخی تغییر میکند: زمینه‌ی عمیق تر و تیره‌تر را در زیر خود گرفته و در برخی نقاط با رنگ روشنتری، که سرعت مانند امواج بالا میاید و با حرکتی نظیر جنبش بال پائین میرود، مشخص میگردد و این نقاط در چشمها — لاقل در چشمهای من — تاثیر بسیار شدیدی دارند.

افلینا با شوق و حرارت گفت:

— درستست، درستست! منهم همین را احساس میکنم و نمیتوانم مدت زیادی به رومیزی سرخ ماهوتی نگاه کنم... — همانطور که بعضی‌ها نمیتوانند طنین رنگهای روزجشن را تحمل کنند. بله، میتوان گفت مقایسه و سنجشی، که من کردم صحیح است و سنجشهای دیگری بعقلم میرسد: طنین «ارغوانی» هم مانند رنگ ارغوانی وجود دارد. هر دوی آنها بسیار سرخی نزدیکند، ولی فقط عمیق‌تر،

موزون تر و ملایم تر هستند. وقتی زنگوله مدت مدیدی مورد استعمال قرار بگیرد آنطور، که دوستداران صدای زنگ میگویند، زنگدار شده است. از صدای این زنگوله آن ناهمواری، که گوشخراش است، از بین میرود و آنوقت طنین رنگ آن را ارغوانی مینامند. بادمست چین کردن ماهرانه‌ی چند زنگوله نیز چنین اثری را بوجود میآورند.

از پیانو در زیر دستهای پتر صدائی برخاست، که شبیه صدای زنگ کاریهای پستی بود.

ماکسیم گفت:

— نه. من میتوانم بگویم که این صدا بیش از حد

سرخست...

— آها، بیادم آمد...

آنوقت از پیانو صدای زنگ موزون‌تری برخاست. صداها، که بلند و هیجان‌آور و واضح آغاز شده بودند، عمیق‌تر و ملایم‌تر میشدند. وقتی کالسکه‌ی سه اسبی روسی شامگاهان از جاده‌ای پر گرد و غبار بسوی مقصدی دور و ناشناس روانست، از زنگوله‌های طوق اسبان آن چنین صدائی بر میخیزد، آرام و موزون، بدون ضربتهای بلند، پیوسته آهسته و آهسته‌تر میشود، تا اینکه آخرین نوتهای آن در سکوت کشتزارهای آرام محو شوند.

ماکسیم گفت:

— آهان، آهان! تو فرق آنها را درک کردی.

روزگاری — وقتی هنوز بچه بودی — مادرت میکوشید الوان را از طریق اصوات برای توصیف کند.

— بله، من بیاد دارم... چرا تو در آنموقع ادامه آنرا برای ما قدغن کردی؟ شاید موفق بفهم آنها میشدم.

پیرمرد متفکرانه در پاسخ گفت:

— نه، بهیچ جائی نمیرسید. ضمناً من تصور میکنم، که اثر رنگها و اثر صداها در عمق معینی از روح انسانی، بمنزله‌ی آثار همگونی جایگزین میشوند. ما میگوئیم، که فلانی همه چیز را برنگ گل میبیند. این توصیف بمعنای آنست، که شخصی روحیه‌ای شاد و مسرور دارد. همین روحیه ممکنست در اثر ترکیب معین اصوات بوجود بیاید. بطور کلی صداها و رنگها مظاهر حرکات روحی یکسانی هستند.

پیرمرد پپ خود را آتش زد و با دقت به پتر نگاه کرد. ناینا بیحرکت نشسته و حتماً با حرص و ولع به سخنان ما کسیم گوش میداد. پیر مرد فکر کرد: «آیا باید ادامه داد؟»، ولی پس از دقیقه‌ای، گوئی بلااراده در اختیار سیر عجیب افکار خود قرار گرفته و متفکرانه شروع بصحبت کرد:

— آری، آری! افکار عجیبی بسرم میایند... سرخی خون ما امری تصادفیست یانه. میدانی... وقتی افکاری در مغزت بوجود میایند، وقتی خوابهائی میبینی، که در اثر آنها بیدار میشوی و میلرزی و گریه میکنی، وقتی سرا پای وجود انسان از ذوق و شوق مشتعل میشود — بدان معنیست، که خون شدیدتر از قلب جاراست و بصورت جویهائی سرخ بمغز میریزد. باری، خون ما هم سرخست... جوان متفکرانه گفت:



— سرخست ... داغست ...

— آها، بخصوص سرخ و داغ. و همین رنگ سرخ و همچنین صداهاى «سرخ» در دل ما روشنائی، هیجان، تصویری از شوق و ذوق را باقی میگذارند، و آنرا «داغ» و جوشان و گرم مینامند. جالب توجه است، که نقاشان نیز رنگهای مایل بسرخ را رنگهای «داغ» می‌شمارند.

ما کسیم چند پکی به پیپ خود زد و خود را در میان توده‌های دود غرق کرد و ادامه داد:

— اگر تو دستت را بدور سرت بگردانی نیمکره‌ای رسم میکنی. حالا تصور کن، که دست تو بینهایت درازست. اگر تو میتوانستی این دست را بگردانی، نیمکره‌ای در فاصله‌ای بینهایت دور رسم میکردی... ما هم گنبد نیمکره‌ای آسمان را در چنین فاصله‌ای بینهایت دور بالای سر خود میبینیم. این نیمکره صاف و بینهایت و آبیست... وقتی ما آنرا بدینشکل میبینیم حس آرامش و وضوح در دلمان پدیدار میشود. وقتی ابرها با هیاکل منقلب و تیره‌ی خود آسمان را میپوشانند، آنوقت وضوح و صافی روحی ما در اثر تشویشی مبهم بر هم میخورد. تو هم البته وقتی ابری با رعد و برق نزدیک میشود احساس میکنی...

— بله، من احساس میکنم، مثل اینکه چیزی روحم را کدر میکند...

— صحیحست. ما منتظر میمانیم تا دوباره آسمان آبی رنگ از پشت ابرها پدیدار شود. رعد و برق تمام میشود و بر فراز آن آسمان همچنان که بود، باقی میماند، ما اینرا

میدانیم و باینجهت رعد و برق را با آسودگی تحمل میکنیم. پس اینطور، آسمان آییست... دریا هم وقتی آرامست آییست. چشمان مادر تو آییست. چشمان افلینا هم همینطور. ناینا با حس مهربانی و لطفی، که ناگهان در روحش بیدار شده بود گفت:

— مانند آسمان...

— آری. چشمان آبی نشانه‌ی صفا و خلوص قلب محسوب میشوند. حالا راجع به رنگ سبز برای صحبت میکنم. زمین بخودی خود سیاهست. تنه درختان هم در بهار سیاه و یا خاکستریست، ولی همینکه انوار گرم و روشن سطوح سیاه را گرم کردند گیاههای سبز و برگهای سبز از آنها بیالا سر میکشند. سبزی به نور و حرارت احتیاج دارد، ولی نور و حرارتی، که از اندازه زیادتر نباشد. باینجهت است، که دیدن سبزی برای چشم بسیار مطبوعست. سبزی مانند گرمائیست که با خنکی مرطوبی آمیخته شده باشد: تصور رفاهی آرام و تندرستی را در خاطره‌ی ما بر میانگیزد، ولی تصور شور و شوق و تصور آنچه را که مردم سعادت مینامند، بوجود نمیآورد.... تو فهمیدی؟

— ز - ه... واضح نیست... ولی معه‌ذا لطفا دنباله‌اش را بگو.

— خوب، چه میتوان کرد!.. دنباله‌اش را گوش کن. وقتی تابستان هوا پیوسته گرمتر میشود، گوئی نباتات از وفور نیروی حیاتی ناتوان و برگها از رخوت و ییحالی بیائین سرازیر میشوند، هر گاه خنکی مرطوب باران گرمای

آفتاب را تعدیل نکند، ممکنست، که نباتات بکلی پژمرده شوند. در عوض وقتی خزان فرا رسید در میان برگهای خسته و مانده میوه رشد میکند و سرخ میشود. رنگ میوه در آن طرفی، که نور بیشتری میتابد، سرخ تر است و گوئی تمام نیروی زندگی، تمام شور و شوق طبیعت گیاه در میوه مجتمع شده است. تو میبینی، که رنگ سرخ در اینجا هم رنگ شور و شوق است و مظهر و نشانه آن بشمار میرود. این رنگ، رنگ وجد و شوق، رنگ گناه و خشم، رنگ غضب و انتقامست. توده‌های مردم هنگام شورش و انقلاب بیان احساسات مشترک خود را در پرچم سرخی میجویند، که همچون شعله بر فراز سرشان در اهتزازست... اما تو که باز نمیفهمی؟..

— علی السویه است، ادامه بده!

— اواخر پائیز فرا میرسد. میوه سنگین شده است. کنده میشود و بزمین میافتد... میوه میمیرد، ولی در درون آن دانه زندگی میکند و تمام آینده‌ی گیاه و شاخ و برگ انبوه آینده و میوه‌ی تازه، بصورت «امکان» در این دانه نهفته است. دانه بزمین میافتد و حالا خورشید سرد شده و بارتفاع کمی در روی زمین بلند میشود، باد سرد میوزد، ابرهای سرد در آسمان شناورند... نه فقط شور و شوق، بلکه خود زندگی نیز آهسته و نامحسوس میمیرد... زمین بیش از پیش با سیاهی خود از زیر سبزه بیرون میاید و در آسمان رنگهای سرد فرمانروا میشوند... و سرانجام روزی فرا میرسد، که بر این زمین، که مانند زنی بیوه رام و خاموش شده.

ملیونها برف دانه فرو میریزد و سراسر آن صاف و هموار و  
یکرنگ و سفید میشود... رنگ سفید — رنگ برف سرد است،  
رنگ ابرهائیست، که در فضای سرد و بلندیکه زیر آسمان  
واقع شده و از دسترس ما بیرونست، پرواز میکنند، رنگ قلل  
عظیم و بی ثمر کوههاست... این رنگ نشان بی آلاشی  
و تقدسی سرد و عالی، نشان زندگانی آتی و بدون جسم  
است. اما در بارهی رنگ سیاه...

ناینا بمیان حرفش دوید:

— میدانم. رنگ سیاه یعنی وقتی، که صدا نیست،  
حرکت نیست... شب...

— بله، و باینجهت رنگ سیاه نشان غم و مرگست...  
پیتر تکانی خورد و با صدائی خفه گفت:

— تو خودت گفتی: مرگ. آخر برای من همه چیز  
سیاهست... همیشه و همه جا سیاهست!

ماکسیم با خشونت حرفش را برید:

— صحیح نیست، برای تو صداها، گرما، حرکت  
وجود دارند... مهر و محبت تو را در میان گرفته است...  
بخاطر آنچه، که تو همچون دیوانگان به آن بی اعتنا  
هستی، خیلی ها نور چشم خود را فدا میکنند... اما تو با  
خودپسندی بیش از اندازه ای بفکر مصیبت خود هستی...

پیتر با شور و حرارت داد زد:

— بله! من علیرغم اراده ی خود در فکر آن هستم!  
از دست آن بکجا پناه ببرم، وقتی آن همیشه همراه منست؟  
— اگر تو میتوانستی بفهمی که در دنیا مصائبی

هست صد بار بزرگتر از مصائب تو، چنان مصائبی، که زندگانی مرفه تو، که از همدردی و دلسوزی سرشارست در مقایسه با آنها ممکنست سعادت و نیکبختی نامیده شود — آنوقت...

ناینا با همان لحن هیجان پرشور سخن او را برید:  
— درست نیست، درست نیست! من زندگانی خود را با بدترین گداها معاوضه میکردم، برای اینکه از من خوشبخت تر است. بله، کوران را اصولاً نباید در دلسوزی و مراقبت غرق کرد: این اشتباه بزرگیست... کوران را باید کنار جاده برد و همانجا گذاشت — بگذار گدائی کنند. اگر من گدای ساده‌ای بودم بدبختیم کمتر از اینها میبود. از صبح در فکر آن میبودم، که برای خود ناهاری بدست بیاورم، کوپک‌هایی را که بمن میدادند می‌شمردم و می‌ترسیدم، که مبدا کم باشد. بعد، از اینکه مبلغ خوبی جمع کرده‌ام خوشحال میشدم، بعد میکوشیدم، تا برای کرایه‌ی جای خواب جمع کنم و اگر موفق نمیشدم از سرما و گرسنگی رنج میکشیدم... و همه اینها یک دقیقه برایم باقی نمیگذاشت و... و... و رنجی، که از محرومیت خود میکشیدم از رنج کنونیم کمتر میبود...

ماکسیم با لحنی سرد پرسید:

— تو اینطور تصور میکنی؟ — و بسمت افلینا نگاه کرد. در نگاه پیرمرد برقی از تاسف و همدردی درخشید. دختر جدی و رنگ پریده نشسته بود.  
پیتر با لجاج و سختی پاسخ داد:

— اطمینان دارم. من حالا غالبا بحال آن یگور،  
که در برج ناقوس بود، رشک میبرم. غالبا نزدیک صبح،  
بخصوص روزهایی که در بیرون باد و بوران برپاست، بیدار  
میشوم و یگور را بیاد میآورم: آهان او حالا از برج خود  
بالا میرود...

ماکسیم بازگو کرد:

— و سردش است.

— بله، او سردش است و سرفه میکند و میلرزد. و  
او پامفیلی را، که برایش پوستین تهیه نکرده، لعنت میکند.  
بعد با دستهای یخ کرده ریسمان را میگیرد و برای دعای  
صبح ناقوس میزند. و فراموش میکند، که نایناست... برای  
اینکه آنجا برای بینایان هم سرد است... اما من فراموش  
نمیکنم و برای من...

— و علتی و سببی برای لعنت کردن نداری!..

— بله! علتی برای لعنت گفتن ندارم! زندگی من فقط  
و فقط از کوری انباشته شده است. هیچکس مقصر نیست،  
ولی من از هر گدائی بدبختترم...  
پیرمرد با لحنی سرد گفت:

— به بحث نمیپردازم، شاید این حرف درست باشد.

در هر صورت، اگر هم برای تو بدتر میشد، خود تو  
بهتر از این میبودی.

ماکسیم یکبار دیگر با نگاه اسفناک بدختر نگریست  
و در حالیکه با عصاهایش تق تق بزمین میکوبید از اطاق  
بیرون رفت.

وضع روحی پتر پس از این گفتگو حادثتر شد و او بیش از پیش در کار رنجبار خود مستغرق میگردد. گاهی توفیق نصیبتش میشد: احساساتی را، که ماکسیم میگفت، او برای یک لحظه مییافت و این احساسات به تصورات فضائی او میپیوستند. زمین تیره و مغموم بجائی دور کشیده شده بود: او آنرا اندازه میگرفت و پایانی برای آن نمییافت. اما بر فراز سرش چیز دیگری بود... صدای غرش رعد در خاطره اش میپیچید و تصویری از وسعت و فضای بی پایان آسمان برایش پیدا میشد. بعد تندر خاموش میشد و چیزی در آن بالا باقی میماند — چیزی که حس عظمت و روشنائی را در روح بوجود میآورد. گاهی این حس صورت معینی بخود میگرفت: صدای افلینا و صدای مادر «که چشمانشان مانند آسمانست» به آن ملحق میشد، آنوقت سیمائی، که پدیدار شده بود، سیمائی، که از ژرفای تخیل بیرون آمده و بیش از حد مشخص شده بود، ناگهان نابود میگردد، به منطقه‌ی دیگری میرفت.

همه‌ی این تخیلات تیره و تار او را عذاب میداد و راضی نمیکرد. این تخیلات بقیعت تلاشهای زیاد و فراوانی تمام میشد و آنقدر مبهم بود، که بطور کلی او فقط عدم رضایت و دردی روحی و خفیف احساس میکرد و این درد با تمام تقلاهای روح بیمار او، که یهوده میکوشید کمال احساسات خود را از نو بر پا نماید، همراه بود.

## ۸

بهار نزدیک شد.

تقریباً بفاصله‌ی شصت ورستی ملک پوپلسکی‌ها در سمت مخالف ملک استافروچنکوها، شمایل کاتولیکی معجزنمایی در قصبه‌ی کوچکی قرار داشت. خبرگان فن بدقت تمام نیروی معجزنمای آنرا تعیین کردند: هر کس، که در روز عید شمایل، پیاده به زیارت آن میامد، مورد «مغفرت بیست روزه» قرار میگرفت، یعنی تمام خلاف قانونیهائی، که در ظرف بیست روز مرتکب شده بود، میبایست در آن دنیا بیاد برود. بدینجهت هر سال اوایل بهار، در روز معین این قصبه‌ی کوچک رونق میگرفت و تا حدی تغییر میکرد، که شناخته نمیشد. کلیسای قدیمی در عید خود با نخستین سبزه و با اولین گلهای بهاری زینت میشد، طنین مسرت بخش ناقوسها شهر را پر میکرد، «گاریهای» اربابها ترق و توروق میکردند، و مؤمنین در خیابانها، در میدانها و حتی دور از قصبه، در مزارع توده‌های انبوهی تشکیل میدادند. تنها کاتولیکها نبودند، که باینجا میامدند. آوازه‌ی شهرت شمایل ن... تا مسافات دوری انعکاس مییافت و حتی ارتدوکس‌های بیمار و تلخکام، غالباً از طبقه‌ی شهرنشینان، نیز بزیارت شمایل میامدند.

در روز عید در هر دو طرف کلیسا مردم صفهای رنگارنگ و بی پایانی در جاده بوجود آورده بودند. اگر کسی از بالای یکی از تپه‌های مشرف بشهر باین منظره



نگاه میکرد، شاید تصور میکرد که حیوان عظیمی در جاده‌ی نزدیک کلیسا بیحرکت دراز کشیده و فقط گاه بگاه فلسه‌های رنگارنگ و مات خود را تکان میدهد. در هر دو طرف جاده‌ای که از مردم پر بود، لشکر کاملی از گدایان در دو صف ردیف شده و دستها را برای گرفتن صدقه دراز کرده بودند.

ماکسیم با عصاهای خود و کنار او پیترو دست بدست یوخیم داده و آهسته در امتداد خیابانی، که به صحرا منتهی میشد، راه میسپردند.

قیل و قال جمعیت پر سر و صدا، داد و فریاد دلالهای یهودی، تق و تق کالسکه‌ها — همه این غریبی، که مانند موجی عظیم میغلطید، پشت سر ماند و به یک غرش مداوم جنبنده نظیر غرش موج، مبدل گردید. هر چند جمعیت در اینجا کمتر بود، معهذا در اینجا هم تاپ تاپ پیاده‌ها، خش و خش چرخها، گفتگوی مردم شنیده میشد. یک قطار کامل از ارابه‌های گاوی از سمت صحرا بشهر آمد و جرجرکنان، با سنگینی به نزدیکترین کوچه پیچید.

پیترو با حواسی پریشان به این همه‌ی پرجوش و خروش گوش میداد و مطیعانه بدنبال ماکسیم میرفت، او پیوسته پالتو را بخود میچسباند، زیرا هوا سرد بود و ضمن راه افکار غمناک خود را در سر زیر و رو میکرد. ولی ناگهان در میان این تمرکز حواس خودپسندانه چیزی با چنان نیرو و شدتی توجه او را بخود جلب نمود، که پیترو تکان خورد و ناگهان ایستاد.

آخرین صفوف عمارات شهر در اینجا تمام میشد و جاده‌ی وسیع شوسه از میان اراضی بایر و پرچین‌ها وارد شهر میشد. در نقطه‌ی خروج به صحرا مردم موه‌من متدین ستونی از سنگ بنا کرده و بر آن شمایل و فانوسی نصب کردند و ضمناً باید گفت، که فانوس فقط در اثر باد بر سر ستون جرو جر میکرد و هرگز کسی آنرا نمیافروخت. یک دسته از گدایان نایینا، که رقبای بینا آنها را از نقاط مناسب‌تر و مساعدتر رانده بودند، درست در زیر این ستون گرد آمده بودند. آنها کاسه‌هایی چوبین بدست گرفته و نشسته بودند و گاه بگاه یکی از آنها ترانه‌ای شکایت-آمیز ساز میکرد:

— صد — د — قه    بکوران    بدهید... در — ر — راه  
رضای مسیح...

روز سردی بود و گداها از صبح در اینجا در برابر بادی، که از صحرا میوزید، بیدفاع نشسته بودند. آنها نمیتوانستند در میان این ازدحام حرکت کنند، تا گرم شوند، و در صداهای آنها، که بنوبت این ترانه‌ی اندوهبار را میخواندند، شکایتی بلااراده از رنج بدنی و عجز و ناتوانی کامل آنها شنیده میشد. نوت‌های اولیه‌ی آواز تا حد کافی واضح بگوش میرسید، ولی پس از آن از سینه‌های افسرده فقط ناله‌ای شکایت‌آمیز بیرون میامد و بصورت ارتعاش تب لرز بتدریج خاموش میشد. مع‌هذا حتی آخرین، آهسته‌ترین صداهای آواز، که تقریباً در میان همهمه‌ی خیابان محو میشد، چنانکه بگوش میرسید، هر شنونده‌ای را

از لحاظ عظمت رنج و عذاب ساده و بی‌آلایشی، که در آن مکتوم بود بلرزه در می‌آورد.

پیتر ایستاد و صورتش دگرگون شد، گوئی شبی صوتی، بصورت این آه و ناله‌ی رنجبار، در برابرش هویدا گردیده است.

ماکسیم پرسید:

— پس چرا تو ترسیدی؟ اینها همان خوشبختی‌هایی هستند، که تو چندی قبل بحالشان رشک می‌بردی — اینها گداهای نایینائی هستند، که در اینجا صدقه جمع میکنند... البته کمی سردشانست. اما بعقیده تو فقط این سرما برای آنها بهتر است.

پیتر دست او را گرفت و گفت:

— از اینجا برویم!

— آها، تو می‌خواهی بروی! از دیدن رنج و محنت دیگران در روح تو میل و نیت دیگری پیدا نمیشود! بایست، من می‌خواهم با تو صحبتی جدی بکنم و خوشحالم، که این صحبت بخصوص در اینجا خواهد بود. آخر تو خشمگینی از اینکه زمانه عوض شده و حالا نایینایان را مانند آن یورکای رباب نواز در جنگهای شبانه نمیکشند، تو غصه می‌خوری، که نمیتوانی مثل یگور کسی را لعنت کنی، اما خودت در دل نزدیکان خود را لعنت میکنی، که تو را از نصیب و قسمتی سعادتبار نظیر سرنوشت این کوران محروم کرده‌اند. بشرف سوگند، که ممکنست تو محق باشی! بله، به شرافت سرباز پیر سوگند یاد میکنم،

که هر انسانی حق دارد زمام سرنوشت خود را بدست خود بگیرد و تو هم دیگر انسانی. پس اکنون گوش کن، که من بتو چه میگویم: اگر تو میخواهی اشتباه مارا اصلاح کنی، اگر تمام مزایائی را، که زندگی از گهواره تا کنون برایت آماده نموده، بروی سرنوشت پرت میکنی و میخواهی مقدرات این بدبختان را بیازمائی... من، ماکسیم یاتسنکو، احترام، کمک و همکاری خود را به تو وعده میدهم... پیترو یاتسنکو، سخنان مرا میشنوی؟ وقتی با سر بمیان آتش و جنگ فرو رفتم کمی از تو بزرگتر بودم... مادرم برایم گریه میکرد، همانطور که مادر تو نیز برایت گریه خواهد کرد. ولی برشیطان لعنت! من تصور میکنم، که در مورد خودم حق داشتم، همانطور که تو هم اکنون در مورد خودت حق داری!.. در زندگانی هر فردی سرنوشت یکبار بنزدش میاید و میگوید: انتخاب کن! پس اینطور، برای تو کافیست، که فقط بخواهی... — ماکسیم بسمت گدایان نابینا رو کرد و داد زد: — خفیدور کاندیبا، تو اینجا هستی؟

یک صدا از دسته‌ی کر جرجرو جدا شد و جواب داد:

— من اینجا هستم... ماکسیم میخائیلوویچ، شما مرا صدا کردید؟

— من! پس از یک هفته به آنجا که گفتم بیا.

— ارباب جان، میایم. — و صدای او دوباره به کر

ملحق شد.

ماکسیم با چشمانی براق گفت :

— تو انسانی را خواهی دید که حق دارد از سرنوشت و از مردم شکایت کند. از او یاد بگیر، که چگونه نصیب و قسمت خود را تحمل کنی... اما تو...  
یوخیم نگاهی خشم آلود به پیرمرد انداخت و گفت :  
— ارباب جان، برویم.

ماکسیم با غضب داد زد :

— نه، صبر کن! هرگز پشامد نکرده، که کسی از کنار نایینیان بگذرد و لااقل پنج کوپک به کاسه آنها نیاورد. آیا واقعا تو اینکار را هم نکرده از اینجا میگریزی؟ تو فقط میتوانی از سیری به گرسنگی دیگران غبطه بخوری و کفر بگوئی!..

پیتر درست مانند آنکه با شلاق ضربه‌ای باو زده باشند، سرش را بلند کرد. کیف پول خود را از جیب در آورد و بطرف گدایان رفت. عصازنان کوری را، که جلو نشسته بود، پیدا کرد و با دست کاسه‌ی چوبین گدائی او را یافت و پولهای خود را با احتیاط در آن گذاشت. چند راهگذر ایستادند و به ارباب زاده‌ی خوش لباس و زیبایی، که کورمال کورمال به نایینی گدائی صدقه میداد و به گدای کوری که او نیز با کورمالی صدقه را میگرفت، با تعجب نگاه میکردند.

در این اثنا ماکسیم بتندی برگشت و لنگ لنگان در خیابان براه افتاد. صورتش سرخ بود و از چشمانش شراره میبارید... ظاهراً یکی از آن اشتعالهای آتش خشم

باو دست داده بود، که کسانیکه از جوانی او را میشناختند بخوبی از آن مطلع بودند. حالا دیگر او مربی و معلمی نبود، که هر سخن خود را میسنجند، بلکه انسان پرشوری بود، که جلوی حس خشم و غضب خود را باز گذاشته بود. فقط پس از آنکه پیرمرد زیر چشمی به پتر نگاه کرد، گوئی نرم شد. رنگ پتر پریده و صورتش مانند کاغذ سفید شده بود، ولی ابروهایش بهم فشرده شده و سیمایش عمیقاً آشفته بود.

در پشت سر آنها باد سرد گرد و خاک را در کوچه‌های قصبه بلند میکرد. در عقب آنها بخاطر پولی، که پتر داده بود، بین کوران گفتگو و منازعه در گرفت.

## ۹

این نتیجه‌ی سرما خوردگی بود، یا بحران روحی ممتد او باین نحو حل میشد، یا بالاخره این هر دو علت باهم توأم شده بودند، در هر صورت پتر روز بعد با تب عصبی در اتاق خود بستری بود. او با سیمائی مسخ شده در بستر بخود میپیچید و دست و پا میزد، گاهی به صدائی گوش فرا میداد و میکوشید بسوئی بگریزد. دکتر سالخورده‌ی محل نبض او را میگرفت و از باد سرد بهار دم میزد. ماکسیم بaproها گره میانداخت و بخواهر خود نگاه نمیکرد. بیماری او شدید بود. هنگامیکه بحران مرض فرا رسید، بیمار چند روز تقریباً بدون حرکت خوابید. سر انجام بدن جوان پیروز شد.

در یک بامداد آفتابی بهاری پرتو درخشان خورشید از پنجره گذشت و بالای سر بیمار بدیوار افتاد. آننا میخائیلوفنا این پرتو را دید و به افلینا رو کرد و گفت: — پشت دری را بکش... من آنقدر از این اشعه میترسم...

دختر برای انجام این دستور از جا برخاست ولی صدای بیمار، که برای اولین بار ناگهان بلند شده بود، او را متوقف ساخت:

— نه، مهم نیست... لطفا بگذارید همینطور بماند... هر دو زن با خوشحالی بروی بستر او خم شدند و مادر گفت:

— تو میشنوی؟.. من اینجا هستم!..

او جواب داد:

— آری! — و بعد ساکت شد و گوئی میکوشید چیزی را بیاد بیاورد. او آهسته گفت:

— آها، بله!.. — ناگهان کوشید از جا برخیزد و پرسید: — آن... فدور آمد؟

افلینا با آننا میخائیلوفنا نگاهی رد و بدل کرد و آننا میخائیلوفنا دستش را بروی دهان پیتر گذاشت و گفت: — آرام، آرام! حرف نزن، برایت مضرت.

او دست مادر را به لبهای خود فشرد و آنرا با بوسه‌های خود پوشاند. اشک بدور چشمانش حلقه زد. او مدت درازی گریه کرد و گریه بار غمش را سبک نمود.

او چند روز متفکر و برد بار بود و هر بار که ماکسیم از کنار اطاقش میگذشت علائم اضطراب و تشویش بر چهره‌اش نمودار میگردید. زنها این نکته را متوجه شده و از ماکسیم خواستند، که دور شود. اما یکروز خود پیترو خواهش کرد که ماکسیم را بنزدش بخوانند و آنها را دو نفری تنها بگذارند.

ماکسیم وارد اطاق شده و دست پیترو را بدست گرفته و با مهربانی آنرا نوازش کرد و گفت:  
— خوب، خوب، پسرکم. مثل اینکه من باید از تو معذرت بخواهم...

پیترو به فشار دست او پاسخ داده و آهسته گفت:  
— من میفهمم. تو بمن درس دادی و من از این درس تو ممنونم.

ماکسیم با صورتی، که از بیتابی دگرگون شده بود، جواب داد:

— مرده شوی درسها را ببرد! معلمی بسیار محترم انسانرا فوق‌العاده کودن میکند. نه، اینبار من در فکر هیچگونه تدریسی نبودم. فقط نسبت به تو و به خودم بسیار خشمگین شدم...

— پس یعنی تو واقعا میخواستی که؟..

— میخواستم، میخواستم!.. کسی چه میداند، که وقتی انسان از خشم دیوانه میشود، دلش چه میخواهد... من میخواستم، که تو مصائب دیگران را احساس کنی، تا اینطور در فکر مصیبت خودت نباشی...



هر دو ساکت شدند.

پس از دقیقه‌ای پیتز گفت:

— این آواز را... من حتی در موقع تب و هذیان

هم بیاد داشتم... آن فدوری، که تو صدایش کردی کیست؟

— فدور کاندیا، آشنای قدیمی منست.

— او هم... کور دنیا آمد؟

— بدتر. چشمانش در جنگ سوختند.

— و همینطور در دنیا می‌گردد و این آواز را

میخواند؟

— بله، با این آواز یک گله قوم و خویش یتیم را

هم نان میدهد و اضافه بر آن برای هر یک سخنی شیرین

و شوخی و مطایبه‌ای پیدا میکند...

پیتز متفکرانه پرسید:

— راستی؟ هر چه میخواهی بگو، اما در این کار

رازی هست. و من میخواستم...

— پسرک من، تو چه میخواستی؟..

پس از چند دقیقه صدای پا بگوش رسید و آنها

میخائیلوفنا وارد اطاق شد و با اضطراب به صورتهای آنان،

که ظاهراً از صحبتی، که در اثر ورود او قطع گردید،

برافروخته شده بود، نگاه میکرد.

بدن جوان، که بر بیماری پیروز گردیده بود، بسرعت

بر عواقب آن فائق آمد. پیتز پس از دو هفته از بستر

برخاست.

او بشدت تغییر یافت، حتی اعضای صورتش تغییر کردند — در اعضای صورتش آن حمله‌های سابق رنج درونی حاد بحشم نمیخورد. تزلزل شدید اخلاقی اکنون به تفکری آرام و حزنی آهسته مبدل گردید.

ماکسیم بیم داشت، که این دگرگونی ناپایدار و معلول آنست که بیماری تشنج عصبی را ضعیف کرده است. یکروز شامگاهان پتر برای نخستین بار پس از بیماری به پیانو نزدیک شد و بر حسب عادت به خیال پردازی پرداخت. آهنگهایی که مینواخت مانند روحیه‌اش محزون و ملایم بودند. اما ناگهان در میان اصوات و نغمات پر از حزن و اندوه آرام نخستین نوتهای آواز نایینیان شنیده شد. آهنگ بلا فاصله منهدم گردید... پتر سرعت از جا برخاست، صورتش دگرگون شده و چشمانش از اشک پر بود. ظاهراً او هنوز نمیتوانست بر تآثر شدیدی، که عدم هماهنگی زندگی بشکل این شکایت دردناک و گوشخراش در برابرش مجسم گردانید، چیره شود.

در آنروز عصر باز ماکسیم مدت زیادی با پتر در تنهایی صحبت کرد. پس از آن هفته‌ها میگذشتند و روحیه‌ی نایینا بهمان شکل باقی میماند. بنظر میرسید، که درک بسیار حاد و خودپسندانه‌ی مصیبت خود، که رکود را بروح او وارد مینمود و نیروی مادرزادش را مورد تعدی قرار میداد، اکنون تکان خورده و جای خود را به چیز دیگری سپرده است. او دوباره هدفهایی در برابر خود مینهاد و نقشه‌هایی طرح میکرد، زندگی در دل او بوجود میامد،

روح شکسته‌ی او مانند درخت کهنسال و فرتوتی، که بهار با نفس حیات بخش خود به آن دمیده باشد، جوانه‌هایی میداد... ضمناً تصمیم بر آن شد، که پیترو تابستان این سال به کییف رهسپار میشود، تا نزد استاد مشهوری به مشق پیانو پردازد. در عین حال او و ماکسیم هر دو اصرار داشتند، که فقط دو نفری به آنجا خواهند رفت.

## ۱۰

در یک شب گرم ماه ژوئیه، درشکه‌ای، که به دو اسب بسته شده بود، برای گذراندن شب در دشت کنار جنگل متوقف گردید. بامدادان، سر سپیده‌ی صبح، دو نابینا از جاده میگذشتند. یکی از آنها دسته‌ی سازی ساده را میچرخاند: میلی چوبین در سوراخ جعبه‌ای خالی میچرخید و به سیمهائی، که محکم کشیده شده بودند، سائیده میشد و سیمها وزوزی یکنواخت و غم‌انگیز میکردند. پیرمردی با صدائی کمی تودماغی، ولی مطبوع، دعای صبحگاهی میخواند.

روستائیان اوکرائینی، که با بارماهی از راه میگذشتند دیدند، که چگونه کوران را به نزد درشکه صدا کردند و آقایانیکه شب را در آنجا گذرانده بودند، روی فرشی، که کنار درشکه پهن شده بود، نشسته بودند. پس از گذشت زمانی، وقتی کاروانیان برای آب دادن به ستور کنار استحری ایستادند، باز نابینایان از کنارشان گذشتند، ولی

اینبار آنها سه نفر بودند. پیرمردی، که موهای سپیدش را باد باهتزاز در آورده بود و سیل‌های سفید بلندی داشت عصای بزرگش را بزمین میکوفت و در پیشاپیش میرفت. پیشانیش از آثار زخم‌های کهنه، گوئی از آثار سوختگی پوشیده شده بود، بجای چشم فقط حفره‌هایی در صورتش دیده میشد. نواری پهن بشانه انداخته بود، که سر آن بکمر نایینای بعدی بسته شده بود. نایینای دوم جوانی تنومند بود و صورتی صفرائی داشت، که آبله بشدت آنرا مشبک نموده بود. آنها هر دو با گام‌های عادی راه میپیمودند و صورتهای نایینای خود را بی‌بالا بلند کرده و گوئی راه خود را در آنجا میجستند. نایینای سوم نو جوانی بود، مجلس به لباس دهقانی نو، با صورتی رنگ پریده و کمی بیمناک، گام‌هایش نا مطمئن بودند، گاه بگاه میایستاد و گوئی به صدائی از پشت سر گوش میداد، و بدینطریق مزاحم حرکت رفقایش میشد.

در حدود ساعت ده آنها دور شده بودند. جنگل مانند خطی کبود در انتهای افق ماند. گرداگردشان دشت بود. در جاده شوسه‌ای، که راهشان را قطع میکرد، سیم‌ها از حرارت آفتاب گرم شده و صدا میکردند و این صدا در پیشاپیش آنها شنیده میشد. وقتی نایینیان به جاده شوسه در آمده و بسمت راست برگشتند، از پشت سرشان صدای سم اسب و ترق و تروق خشک چرخ‌های آهن کوبی شده بر روی ریگ جاده شنیده شد. نایینیان در کنار جاده صف

کشیدند. باز میله‌ی گرد چوبی بروی سیمها کشیده شد و وزوز کرد و صدای پیرمرد آواز را سر داد:

— صد — د — قه بد — د — هید به کو — ران... —

از زیر انگشتان جوان نایینا صدای آهسته‌ی سیمهای ساز برخاسته و با وزوز میله‌ی گرد توام میشد.

سکه‌ای جلوی پای کاندیا بصدا درآمد. صدای چرخهای درشکه خاموش شد، ظاهراً مسافر متوقف شده بود تا ببیند، که آیا نایینیان سکه را خواهند یافت یا نه. کاندیا بلافاصله سکه را یافت و حالت رضایت در سیمایش پدیدار گردید.

کاندیا بطرف درشکه، که هیکل مکعب آقائی سفید مو در روی صندلی آن دیده میشد، و دو عصای زیر بغل از کنار او سر درآورده بودند، رو کرد و گفت:

— خدا رحیمست.

پیرمرد با دقت به جوان نایینا نگاه کرد... جوان نایینا با سیمائی رنگ پریده، ولی آرام شده، ایستاده بود. دستانش از شنیدن نخستین صدای آواز با عصبانیت بروی سیمهای ساز بجنب و جوش در آمدند و گوئی نوتهای ناهنجار آنها با نغمه‌های ساز میپوشانند... درشکه دوباره براه افتاد، ولی پیرمرد مدت زیادی از درون آن به پشت سر مینگریست.

چندی نگذشت، که تق تق چرخها در فاصله‌ی دور خاموش شد. کوران دوباره بخط درآمده و در جاده‌ی شوسه براه افتادند...

پیرمرد نابینا گفت :

— یوری، دست تو سبکست و ساز را عالی مینوازی...

پس از چند دقیقه نابینای وسطی پرسید :

— نذر کرده‌ای، که به پوچایف بروی؟ .. در راه خدا؟

جوان آهسته پاسخ داد :

— بله.

او دوباره با لبخندی مرارت بار پرسید :

— فکر میکنی بینا خواهی شد؟ ..

پیرمرد با لحنی ملایم گفت :

— ممکنست.

نابینای آبله رو با حزن و اندوه اعتراض کرد :

— مدت‌هاست، که در اینراه سالکم، ولی با شفا

یافته‌ای رو برو نشده‌ام — و آنها ساکت و خاموش دوباره

براه افتادند. خورشید پیوسته بالاتر میرفت ، فقط جاده، که

همچون تیر راست بود و هیاکل تیره‌ی نابینایان و درشکه،

که دور شده و مانند نقطه‌ی سیاهی بنظر میرسید، دیده

میشدند. سپس راه منشعب شد. درشکه به سمت کییف

رهسپار گردید، اما نابینایان دوباره به جاده‌های فرعی

پیچیده و راه پوچایف را در پیش گرفتند.

چندی نگذشت، که نامه‌ی ماکسیم از کییف به

خانه‌ی اربابی رسید. او نوشته بود، که آنها هر دو سالمند

و کارهایشان رو براه میشود.

در این هنگام سه نابینا پیوسته دورتر میرفتند. اکنون

آنها با توافق راه میپیمودند. کاندیبا، که راهها را بخوبی

میشناخت و برای روزهای عید و بازار خود را به دهات بزرگ میرسانید، همچنان عصازنان در پیش میرفت. مردم بصداهای موزون ارکستر کوچک جمع میشدند و سکه‌ها پی در پی در کلاه کاندیا دنگ دنگ میکردند.

مدتها بود، که اثر ترس و تشویش از سیمای جوان ناپدید گردیده و جای خود را بحالت دیگری داده بود. پس از هر گام تازه‌ای، اصوات نوین جهان نامرئی و پنهانور و یکرانی، که اکنون جانشین زمزمه‌های رخوت آور و لالائی مانند عمارت آرام اربابی گردیده بود، باستقبالش میشتافتند... چشمان نایینایش فراخ میشدند، سینه‌اش باز و شنوائیش تیزتر میشد. او همراهان خود، کاندیای حلیم و مهربان، و کوزمای صفرائی مزاج را شناخته بود، مدت زیادی بدنبال گاریهای جرجری سوداگران دوره گرد سرگردان بود، در دشت کنار اجاقها میخوابید، غلغله‌ی بازارهای مکاره و بازارهای معمولی را میشنید، از مصائب کوران و بینایان، از چنان مصائبی با خبر گردید، که بارها قلبش از درد و غم فشرده شد... چیز غریبست — حالا او در دل خود برای تمام این احساسات جا پیدا میکرد. او آواز نایینایان را بعد کمال فرا گرفت و جوش و خروش شخصی او برای دست یافتن به محال روز بروز در زیر غرش این دریا بیش از پیش در اعماق روح او ساکت میشد... شنوائی حساسش هر آواز و آهنگ تازه‌ای را فرا میگرفت و وقتی در میان راه، او سیمهای ساز خود را بصدا در میآورد، حتی در صورت کوزمای صفرائی مزاج نیز حالت

عطوفت آرامی پدیدار میشد. بهمان نسبت، که به پوچایف نزدیکتر میشدند برشماره اعضای دسته‌ی نایینیان افزوده میشد.

در اواخر پائیز، هنگامیکه برف جاده‌ها را پوشانده بود آقا زاده ناگهان باتفاق دو نایینای ژنده‌پوش به عمارت اربابی برگشت و همه را فوق‌العاده متعجب ساخت. در دور و کنار همه می‌گفتند، که او برحسب نذر به پوچایف رفته بود، تا از شمایل حضرت مریم شفا بطلبد.

ضمناً چشمان او کماکان پاک و نایینا ماندند. ولی روحش بدون تردید شفا یافت. گوئی آن کابوس وحشتناک برای همیشه از عمارت اربابی رفت... وقتی ماکسیم، که همچنان از کیف نامه مینوشت سرانجام باز گشت، آنها میخائیلوفنا او را با این جمله پیشواز کرد: «من هرگز این گناه تو را نخواهم بخشید». ولی حالت صورتش با این سخنان درشت و تند او مغایرت داشت...

پتر شبهائی دراز مسافرتهاى خود را تعریف میکرد، واز پیانو در تاریک روشن غروب، آهنگهائی تازه که هیچکس قبلاً از او نشنیده بود، بلند میشد... مسافرت به کیف برای یک سال دیگر بتعویق افکنده شد، فکر و ذکر همه‌ی اعضای خانواده، امیدها و نقشه‌های پتر بود...



## فصل هفتم

### ۱

در همان پائیز افلینا عزم راسخ خود را به یاسکولسکی‌های سالخورده اعلام نمود مبنی بر اینکه به نایینای «عمارت اربابی» شوهر خواهد کرد. مادر پیرش گریه را سر داد، ولی پدرش پس از نماز و دعا در برابر شمایل مقدس اظهار داشت، که بعقیده‌ی او اراده‌ی خداوندی در اینمورد بخصوص همینست.

عروسی را جشن گرفتند. برای پتر سعادت آرام و جوانی آغاز شد، ولی معه‌ذا از میان این سعادت، آشوب و تشویشی سر میکشید: در تابناکترین دقایق او چنان لبخند میزد، که از میان این لبخند او تردیدی اندوهبار دیده میشد، گوئی او این سعادت را قانونی و مشروع و پایدار نمیدانست. وقتی باو اطلاع دادند، که ممکنست پدر بشود، او این خبر را با حالت ترس تلقی کرد.

با تمام اینها زندگانی واقعی او، که در سعی و کوشش جدی برای تربیت خود، در افکاری پر تشویش برای زن و فرزند آینده میگذشت، باو امکان نمیداد، که افکار خود را بر روی تلاشهای بی ثمر سابق متمرکز کند. در میان این تکاپوها و گرفتاریها گاه بگاه خاطره‌ی ناله‌های شکایت آمیز نایینایان نیز در روحش بیدار میشد. آنوقت او بدهکده، که حالا کلبه‌ی تازه ساز فدور کاندیبا و

خویشاوند آبله‌رویش در آخر آن قرار گرفته بود روان میشد. کاندیا ساز خود را بدست میگرفت و یا اینکه آنها مدت زیادی بصحبت میگذراندند و افکار پتر جریان آرامی پیدا میکرد و نقشه‌هایش دوباره استحکام مییافتند. حالا حساسیت او در برابر انگیزه‌های خارجی نورانی کمتر شده و فعالیت سابق روحیش به آرامش گرائیده بود. نیروهای طبیعی اضطراب انگیز بخواب رفتند و او با تمایل ارادی آگاهانه باینکه احساسات نا همگون را به صورت یگانه‌ای در آورد، این نیروها را بیدار نمیکرد. خاطرات زنده و امیدها و آمال جانشین این تلاشهای بی‌ثمر شدند. اما کسی چه میداند— شاید سکوت روحی فقط شرایط فعالیت طبیعی غیر آگاهانه را مساعد مینموده و این احساسات جوراجور و مبهم باین سبب در مغز او با موفقیت بیشتری راه را بسوی یکدیگر هموار میکردند. بدینطریق مغز هنگام خواب آرمانها و سیماهائی میافریند، که هرگز با کمک اراده به ایجاد آنها موفق نمیگردید.

## ۲

در آن اطاقیکه، روزگاری پتر در آن دنیا آمد، سکوت حکمفرما بود و در میان این سکوت فقط گریه و هق و هق نوزاد شنیده میشد. چند روز از زایمان میگذشت و حال افلینا بسرعت بجا میامد. اما در عوض در این روزها پتر از علم به یک مصیبت قریب‌الوقوع افسرده و پژمرده بنظر میرسید.

دکتر به آنجا آمد. دکتر بچه را بدست گرفت و بنزدیک پنجره برد و خواباند. او بسرعت پشت دری را کنار زده و راه را بر انوار درخشان گشود و با ابزارهای خود بروی نوزاد خم شد. پتر با سری بزر افتاده، همچنان افسرده و بی اعتنا در اطاق نشسته بود. بنظر میرسید، که او نتایج کار دکتر را از پیش میداند و برای آنها کمترین اهمیتی قائل نیست.

پتر تکرار میکرد:

— او حتماً کور است. او نمیایستی دنیا میامد.

دکتر جوان پاسخی نگفته و به پژوهشهای خود ادامه میداد. سر انجام دکتر اوفتالموسکوپ را کنار گذاشت و صدای پر اطمینان و آرام او در اطاق طنین انداخت:

— مردمک چشمش جمع و باز میشود. کودک مسلماً میبیند.

پتر تکان خورد و فوراً بسر پا ایستاد. این حرکت دال بر آن بود، که او سخنان دکتر را شنیده است، ولی آنطور، که از حالت صورت او بر میامد، گوئی او با اهمیت این سخنان پی نبرده بود. او با دست لرزان به هرهی پنجره تکیه کرد و با صورتی رنگ پریده و کمی متمایل به بالا و با اعضای صورت بیحرکت خشک شد.

تا این دقیقه او در حالت هیجان غریبی بود. گوئی او وجود خود را احساس نمیکرد، اما در عین حال تمام ایلاف و انساج او در انتظار زندگی کرده و از انتظار در ارتعاش بودند.

او ظلمتی را، که محاصره‌اش کرده بود، میشناخت. او این ظلمت را مشخص کرده بود، آنرا با تمام بیمرز و ییکران بودنش، در ماوراء خود احساس مینمود. این تاریکی بسوی او پیش میامد و او با خیال و تصور آنرا در چنگ میگرفت و گوئی با آن زور آزمائی میکرد. او بمقابله با آن بر میخواست و میخواست از فرزند خود در برابر این اقیانوس ییکران و لرزان تاریکی نفوذ ناپذیر، دفاع کند.

تا هنگامیکه دکتر غرق در سکوت مشغول تدارکات خود بود، او در اینتحالت بسر میبرد. او سابقاً هم میترسید، ولی سابقاً هنوز نشانه‌های امید در دلش باقی بودند. اینک ترس، ترس موحش و توان فرسا، بحد اعلای حدت خود رسیده و بر اعصاب او، که تا منتها درجه تحریک شده‌اند، مسلط گردیده، اما امید در گوشه‌ای، در نهانگاههای عمیق قلب او پنهان گردیده و دم فرو بسته است. و ناگهان این کلمه: «بچه میبیند!» - روحیه او را دگرگون کرد. ترس در یک لحظه گریخت و امید نیز در یک لحظه به اطمینان مبدل گردیده و با پرتو خود بنای روحی نایینا را که با حساسیت سر بلند کرده بود، روشن ساخت. این تحولی ناگهانی، ضربه‌ای واقعی بود، که با پرتوی درخشان مانند آذرخش بروج تاریک او وارد شد. دو کلمه‌ی دکتر گوئی راهی از آتش در مغز او باز کردند... گوئی اخگری در جائی از اعماق روح او شراره کشید و آخرین نهانگاههای بدن او را روشن کرد... همه چیز

در درون او تکان خورد و خودش بلرزه درآمد، همچنانکه سیم سازی، که بشدت کشیده باشد، در اثر ضربه‌ای ناگهانی بلرزه درمیاید.

و بدنبال این آذرخش در برابر دیدگان او، که پیش از تولد خاموش شده بودند، ناگهان اشباح عجیبی روشن شدند. او نمیدانست که اینها شعاع نور بودند، یا اصوات. اینها اصواتی بودند، که جان گرفته و شکل مییافتند و بصورت انوار حرکت میکردند. آنها مانند گنبد آبی آسمان میدرخشیدند، آنها مانند خورشید فروزان، که در آسمان راه مینورد، در حرکت بودند، آنها در جنب و جوش بودند، همچنانکه زمزمه و خش خش دشت پر از سبزه و چمن میجنبید، آنها مانند شاخه‌های درختان متفکر بلوط، تکان میخوردند.

این فقط در نخستین لحظه بود و فقط محسوسات درهم آمیخته‌ی این لحظه در خاطر او باقی ماندند. بقیه را او بعدها فراموش کرد. او فقط با سرسختی تاکید میکرد، که در این چند لحظه میدیده است.

چه چیز را بخصوص میدیده، چگونه میدیده و آیا واقعاً میدیده است یا نه — کاملاً مجهول ماندند. خیلی‌ها باو میگفتند، که این امر محالست، ولی او برسر حرف خود باقی بود و اطمینان میداد، که آسمان و زمین، مادر و همسر خود و ماکسیم را دیده است.

او در طول چند ثانیه با صورتی متمایل بیالا و منور ایستاده بود. او آنقدر عجیب بود، که توجه همه

بی اختیار بسویش معطوف شد و همه چیز را سکوت گرفت. بنظر همه چنین میرسید، که این شخصی، که در وسط اطاق ایستاده، همان آدمی نیست، که همه بخوبی او را میشناسند، بلکه شخصی دیگر و ناشناس است. و آن انسان پیشین در اثر رازی، که ناگهان برویش فرود آمد و در میانش گرفت، ناپدید شده است.

و او در ظرف چند لحظه‌ی زود گذر با این راز در خلوت بود... بعدها از این لحظات فقط حس یکنوع رضایت خاطر و اطمینان عجیبی باینکه او در آن هنگام میدیده است، در او باقی ماند.

آیا چنین چیزی واقعاً امکان داشته است؟

آیا ممکنست محسوسات تیره و مبهم روشنائی، که در دقایقی، که جوان ناینا سراپا میلرزید و تمام وجودش را یک پارچه دقت مبدل نموده و بسوی خورشید مینگریست، از طرقی مجهول بمغز او راه یافته باشند و اینک در این دقیقه وجد و شعف ناگهانی مانند شیشه‌ی نگاتیف تیره و تاری، که ظاهر شده باشد، در مغزش پدیدار گردیده باشند؟..

و در برابر دیدگان نایینای او آسمان نیلگون و خورشید تابناک و رودخانه‌ی شفاف و تپه‌ای، که او بسیار چیزها را بر روی آن تحمل کرد و وقتی هنوز کودکی بیش نبود، غالباً بالای آن گریه میکرد، مجسم گردیدند... و بعد آسیاب و شبهای پرستاره، که در طول آنها او بسیار رنج میکشید و ماه خاموش و محزون... و راه

پرگرد و خاک و خط مستقیم جاده‌ی شوسه و گاریهائی، که نوار آهنی چرخهایشان میدرخشید، و توده‌های رنگارنگ مردم، که خود او در میانشان آواز ناینایانرا میخواند... یا اینکه در مغز او کوههای مجهول بصورت اشباح افسانه‌ای توده شدند و هامونهای نامرئی و بیکران دامن گسترده و درختان عجیب و غریب موهوم بروی سطح صاف رودخانه‌های نامرئی تکان میخوردند و خورشید تابناک با انوار درخشان خود این مناظر را روشن میکرد — همان خورشیدی، که نسلهای بیشمار پیشینیان او بدان مینگریسته‌اند؟

یا اینکه تمام اینها بصورت محسوساتی بی شکل در ژرفای مغز تاریک او توده شده بود، همان ژرفای مغزی، که ماکسیم از آن صحبت میکرد و در آنجا انوار و اصوات یک سان، بصورت شادی یا غم، خوشحالی یا اندوه رسوب میکنند؟..

و او بعدها فقط آ دورد موزونی را بیاد آورد، که یک لحظه در روحش بصدا در آمده بود — آ کوردی، که تمام خاطرات زندگانی او و احساس طبیعت و عشق واقعی، بصورت واحد کاملی در آن بهم پیوستند.

کسی چه میداند؟

او فقط بیاد داشت، که چگونه این راز بر او نازل شد و او را ترک کرد. در آن آخرین لحظه سیماها — اصوات بهم پیچیدند و با هم در آمیختند، مترنم شده و بلرزه در آمدند، مرتعش شده و سکوت کردند، همانطور، که

سیم کشیده شده‌ی تار بارتعاش در میاید و خاموش  
 میشود: ابتدا با صدائی بلندتر و بالاتر، بعد پیوسته  
 خاموش تر میشود، تا اینکه بزحمت بگوش میرسد...  
 بنظرش میرسید، که چیزی بشعاعی عظیم در تاریکی و  
 ظلمت بیکران میچرخد...

آها، چرخید و خاموش.

ظلمت و سکوت... هنوز اشباحی مبهم میکوشند،  
 تا از اعماق تاریکی بیرون یابند، اما آنها دیگر نه شکل  
 دارند، نه آهنگ دارند و نه رنگ دارند... فقط در  
 نقطه‌ای، در آن پائینها پرده‌های گام بصدا در آمدند، با  
 صفوفی رنگارنگ پرده‌ی تاریکی را دریدند و آنها نیز  
 در فضا چرخیده و ناپدید شدند.

آنوقت صداهای خارجی با شکل معمولی خود بگوش  
 او رسیدند. مانند آن بود، که او بیدار شده، ولی هنوز  
 باسیمائی منور و شاداب ایستاده و دست مادر خود و دست  
 ماکسیم را میفشرد.

مادر با صدائی اضطراب آلود پرسید:

— ترا چه میشود؟

— هیچ... بنظرم میاید، که من... همتان را دیدم.

آخر من که... نخواایده‌ام؟

مادر با هیجان پرسید:

— پس حالا؟ آیا تو بیاد داری، آیا بیاد خواهی

داشت؟

ناینا آهی عمیق کشید و با جدوجهد گفت:



— نه، اما این مطلب مهم نیست، برای اینکه... من تمام اینها را باو ... بکودکم... و به همه دادم... او تلو تلو خورد و بیهوش شد. رنگ از صورتش پرید، ولی هنوز انعکاس خرسندی و رضایت خاطر بر سیمایش میدرخشید.

### پایان

سه سال گذشت.

در موقع کنتراکتهای کییف \* جمعیت عظیمی برای شنیدن هنرنمایی نوازنده‌ای بی نظیر گرد آمده بود. او ناینا بود، اما در باره‌ی قریحه‌ی موزیکال او و زندگانی خصوصی او شایعات عجیبی وجود داشت. میگفتند که گویا در کودکی دسته‌ای از ناینایان او را از خانواده‌ی ثروتمندش دزدیده‌اند و او همچنان با ناینایان سرگردان بوده، تا اینکه پروفیسور مشهوری به قریحه و استعداد عجیب موزیکال او توجه نموده است. دیگران حکایت میکردند، که او شخصاً تحت تاثیر افکار و انگیزه‌های رماتیک از خانه و خانواده‌ی خود بنزد گدایان رفته است. در هر صورت سالن بازار مکاره از جمعیت پر بود و در آمد صندوق (که برای مصرف امور خیریه، که مردم از آن بیخبر بودند، در نظر گرفته شده بود) کامل بود.

---

\* یاد آوری میکنیم، که بازارهای مکاره کییف را کنتراکت مینامند. (تذکر نویسنده)

وقتی جوانی با چشمانی بزرگ و زیبا و سیمائی رنگ پریده بروی صحنه آمد، سالن را سکوت فرا گرفت. هرگه چشمانش تا ایندرجه بیحرکت نبودند و هرگه خانم جوان و مو بوری، که بقرار شایع همسر نوازنده بود، او را راهنمایی نمیکرد، هیچکس او را کور نمیشمرد.

در میان جمعیت منقدی سمج به همسایه خود میگفت: — جای تعجب نیست، که او چنین تاثیر حیرت — انگیزی در مردم باقی میگذارد. او ظاهر دراماتیک بسیار خوبی دارد.

حقیقتاً، هم این صورت رنگ پریده با حالت دقت متفکرانه، وهم چشمان بیحرکت، وهم همه اندام او تصویری غیر عادی و ویژه ایجاد میکرد.

مردم جنوب روسیه بطور کلی آهنگهای ملی خود را دوست داشته و برای آنها ارزش بسزائی قائلند. ولی حتی این جمعیت رنگارنگ «بازار مکاره» نیز بلافاصله مفتون صداقت عمیق طرز بیان موسیقی او گردید. احساس واقعی طبیعت زاد و بومی، ارتباط و پیوند حساس و بینظیر با منابع مستقیم و اصلی آهنگهای ملی در اثری، که فی البدیهه از زیر دست نوازندهی ناینا پخش میشد، منعکس بود. این اثر خوش آهنگ و رنگارنگ، که فی البداهه نواخته میشد، به ترنم جوی آب شباهت داشت، گاهی همچون سرود با شکوهی بلند میشد و گاهی با ترانه‌ای مغموم و روحنواز آرام میگرفت. گاه بگاه تصور میشد که: یا غرش بوران در فضای ییکران طنین افکنده و در آسمانها میغرد، یا

اینکه فقط نسیم دشت در میان چمن، در تپه مترنم است و آرزوهای مبهمی را در باره گذشته زمزمه میکند.

وقتی او خاموش شد غریو کف‌زدنهای جمعیت، که شیفته و مفتون هنر او گردیده بود، سالن عظیم را پر کرد. نایینا با سری بزرگ افتاده نشسته و با حیرت به این غریو کف‌زدنها گوش میداد. اما او دوباره دستش را بلند کرد و به شستی‌های پیانو ضربه زد. سالن پر از جمعیت در یک لحظه ساکت شد.

در این دقیقه ماکسیم وارد سالن گردید. او با دقت به این جمعیت، که مقهور یک حس بود و نگاههای آتشبار و آزمندانه‌ی خود را بسوی نوازنده‌ی نایینا معطوف نموده بود، نگاه کرد.

پیر مرد گوش میداد و منتظر بود. او بیش از هر شخص دیگری در این سالن فاجعه‌ی واقعی این اصوات را درک میکرد. بنظرش میآمد، که این آهنگ نیرومندی که فی‌البدیهه از زیر انگشتان نوازنده در سالن پخش میشود، مانند روزگار سابق ناگهان با سثوالی مشوش و اضطراب‌آلود، که زخمی تازه را در دل دست پرورده‌ی نایینای او خواهد گشود، پاره خواهد شد. اما اصوات بزرگتر میشدند، محکم تر میشدند، کامل تر میشدند و بیش از پیش مقتدر میگردیدند و قلوب متحد شده و از تپش افتاده‌ی جمعیت را تسخیر مینمودند.

هرچه ماکسیم بیشتر گوش میداد آهنگ آشنائی، که نایینا مینواخت، برایش واضح تر میشد.

آری، این همان خیابان شلوغ و پرسرو صداست. موج روشن و طنین دار و مملو از زندگی در جنبشست و خورد میشود و میدرخشند و بصورت هزاران صدا پراکنده میگردد. این موج گاهی بلند میشود و بزرگ میشود و گاهی پائین میرود و دوباره به غریو سکوت ناپذیر دوردستی مبدل میگردد و برای همیشه آرام، زیبا و بی‌هوا هوس، سرد و بی اعتنا میماند.

ناگهان قلب ماکسیم از تپش باز ایستاد. از زیر دست نوازنده دوباره مانند آئروز، صدای ناله بلند شد.

بصدا در آمد، طنین انداخت و خاموش شد. و دوباره غرشی جاندار، پیوسته واضح تر و شدیدتر، درخشان و متحرک، سعادتبار و نورانی.

این دیگر تنها ناله‌های غم و مصیبت شخصی نبود، تنها رنج و مشقت نایبانی نبود. در چشمان پیرمرد اشک حلقه زد. در چشمان همسایگان او نیز اشک جمع شده بود. ماکسیم با خود گفت: «او بینا شد، آری، این حقیقت دارد، او بینا شد».

در میان آهنگ درخشان و خروشان، آهنگی، که همچون نسیم دشت سعادتبار و آزاد و مانند او فارغ البال بود، در میان غریو رنگارنگ و پر دامنه‌ی زندگی، در میان نغمه‌های ترانه‌ی ملی، که گاهی محزون و گاهی با شکوه بودند، آهنگی سوزناک بیش از پیش، با اصراری بیشتر و با نیروئی شدیدتر سربلند میکرد.

ماکسیم در عالم خیال او را تشجیع میکرد: «پسرکم،  
همینطور، همینطور، در میان شادی و سعادت بر آنها دست  
ییاب...»

پس از یک دقیقه، در سالن بزرگ، بر فراز جمعیت  
مسحور، فقط آواز ناینیان، بتنهائی، مقتدر و مفتون کننده  
طنین میانداخت...

— به ناینیان صدقه بدهید... در—ر—راه رضای  
مسیح...

ولی این آواز دیگر تقاضای صدقه نبود، دیگر  
ناله‌ای رقت انگیز نبود، که در میان هیاهوی خیابان خفه  
شود. در این آهنگ تمام آنچه، که سابقاً در آن بود و  
در تحت تاثیر آن صورت پتر مسخ میشد و او از پشت  
پیانو میگریخت چون قدرت نداشت با دردجائگاه آن مبارزه  
کند، وجود داشت. اکنون پتر در روح خود بر این آهنگ  
فائق شده بود و با عمق و دهشت حقیقت زندگی بر روح  
این جمعیت پیروز میشد... این آهنگ، تاریکی در زمینه‌ی  
نوری درخشان، یاد آوری از مصیبت و اندوه درمیان کمال  
زندگانی سعادت‌مندانه بود...

گوئی ضربتی بر فراز سرجمعیت فرود آمده بود و قلب  
هر یک از شنوندگان چنان می‌لرزید، که گوئی دستان  
سریع حرکت او با قلوب آنان تماس یافته است. مدتها  
بود، که او خاموش شده بود، ولی جمعیت به سکوت مرگبار  
ادامه میداد.

ماکسیم سر خود را بزیب افکنده و فکر میکرد:

«آری، او یینا شد... او بجای رنج نایینائی و خودپسندی میری ناپذیر، حس زندگانی را در دل دارد و مصیبت مردم و شادی مردم را احساس میکند، او یینا شد و میتواند حال سیاهروزان را به نیکبختان یاد آوری کند...»  
و مرباز سالخورده سر خود را پیوسته پائین‌تر فرود می‌آورد. آری، او نیز وظیفه‌ی خود را انجام داد، و او یسهوده در این جهان عمر نگذراند، صداهای نیرومند و مقتدری، که سالن را فرا گرفته و بر جمعیت فرما نروائی میکردند، این نکته را باو میگفتند...

.....  
بدین‌طریق نایینای نوازنده برای نخستین بار هنرنمایی کرد.

## خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است  
نظریات خود را در باره کتاب و ترجمه و  
چاپ آن و هم چنین پیشنهادهای دیگر خود  
را به نشانی زیر بفرستید:

زیوفسکی بولوار ۲۱،  
مسکو، اتحاد شوروی